

آینه دق

نیلوفر قنبری

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	قنبری / نیلوفر
عنوان و نام پدیدآور	آئینه دق / نیلوفر قنبری.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	ص. :
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۴ :
رده‌بندی دیویی	۸۳۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آئینه دق

نیلوفر قنبری

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام او که قلم را آفرید

آینه‌های دق را همان وقتی ساختند
که برای نبودن آدم‌ها
به جای خدا تقدیر قسمت می‌کردند
نیلوفر قنبری

با صدای خانم خانم گفتن سلما چنان هول برش داشت که نزدیک بود سوزن باریک در پوست کمر باریک ترش فروبرود. به شکیرا تشر زد: «حواست کجاست، دختر؟ کمرم و سوراخ کردی!»
شکیرا که نمی توانست بگوید تقصیری ندارد، خجل گفت: «شرمنده، خانوم. حواسم پرت شد یه لحظه.»

جرئت نداشت بگوید گناه حواس پرتی ات را نباید گردن من بیندازی. دلش می خواست یک به من چه ی غلیظ به او بگوید. صدای شماتتگرش را باز شنید: «پوستم زخم بشه، جاش می مونه. حواست و جمع کن پس.»

شکیرا سر به تعظیم خم کرد. حق اعتراض نداشت. او فقط یک خیاط ساده بود که از صدقه سری تعریف های این و آن شده بود خیاط شخصی این عمارت و نان و آب زندگی اش را از دوختن لباس برای این زن زیبا و باریک اندام درمی آورد. دوست نداشت مشتری چرب و چیلی اش را به خاطر حاضر جوابی بی خودی از دست بدهد. زن کلافه دامن چین دار ناتمامش را به دست گرفت و به سمت در اتاق راه افتاد: «صبر کن ببینم چه خبره. چرا این همه سروصدا می کنن؟»

هنوز چند قدم نرفته، ناگهان در باز شد و سلما هیکل چاق و خپلش را در اتاق انداخت. زن توپید: «چه ته، سلما؟ چه خبره خونه رو گذاشتی روی سرت؟» سلما نفس زنان مانده بود مایه را بگوید یا نه. شک نداشت این زن طوفانی به پا خواهد کرد که نتیجه اش نابودی کل خاندان خواهد بود. زن وقتی دید سلما دست دست می کند، کلافه داد زد: «می گی یا نه؟ فرهام چیزیش شده؟ هان؟»
سلما لب باز کرد: «نه، خانوم جون. فقط... فقط آذر برگشته.»

- چی؟! آذر؟! -

- بله، خانوم.

زن راه رفته را بازگشت و دوباره خود را به دست های شکیرا سپرد: «خب که

چی؟ برگشته که برگشته. موضوع مهمیه که این قدر برای گفتنش بالبال می زنی؟»

بعد قری به گردنش داد و به شکیرا گفت: «تو چرا ماتت برده؟ کارت و بکن! کمرم درد گرفت.»

شکیرا دوباره شروع کرد به اندازه زدن لباس کوک شده به تن زن و تمام کردن سوزن بازی اش، اما سراپا گوش شده بود تا بفهمد سلما چه می خواهد بگوید که هنوز مثل سربازهای گوش به فرمان ایستاده جلوی در اتاق. زن در حالی که چشمش به آینه ی قدی روبه رویش بود، به سلما گفت: «هنوز که اونجایی؟ حرف دیگه ای هم داری؟»

سلما از چیزی که می خواست بگوید، می ترسید. حتم داشت بانویش آذر را شاید هم آن یکی را تکه تکه می کند، ولی چاره ای نداشت. باید قبل از گفتن آن اصل کاری، زن بیچاره را آماده می کرد: «آخه چیزه، خانوم جون... آخه آذر حامله ست.»

هر دو چنان جا خوردند که سوزن تا نیمه در ران زن فرورفت و فریاد زد: «شکیرا!»

«دوشنبه، پنجم دی ماه ۱۳۹۷، ساعت ۴ بعد از ظهر»

پا در اتاقک نیمه روشن آسانسور که گذاشت، چند چشم مشتاقانه سرتاپایش را برانداز کردند. چند نفری هم از انتهای آسانسور بزرگ با دیدن او چین به بینی انداختند. قبل از بیرون آمدن از خانه تمام سعیش را کرده بود طوری خود را بیاراید که کسی نشناسدش، اما مردم او را با تمام پنهان کاری اش خوب می شناختند. اتاقک آن قدری بزرگ بود که ده آدم بزرگ و چاق در آنجا می شدند. سعی کرد خود را بی اعتنا نشان بدهد به پچ پچه هایشان. به سمت آینه ی دودی چرخید. هیچ کجا از دست این مردم در امان نبود. کاش اینجا هم مثل برج های دیگر دنیا آسانسور برای خاص و عام جدا بود! چه می شد کرد، اینجا ایران بود و فقط وقتی و جایی بین آدم ها فرق می گذاشتند که دقیقاً هیچ کجای دنیا برایش تفاوت قائل نمی شدند!

نگاهی به تیپ و ظاهرش انداخت. حق می داد مردم این قدر به او خیره

شوند. با خودش چه فکری کرده بود که با این لباس‌های کاملاً متمایز پا در یک مکان عمومی گذاشته بود؟ تا به آخرین طبقه‌ی برج برسند، به چند نفر امضا داد و با چند نفر هم عکس سلفی بی‌کیفیت گرفت. چند نفری هم اصلاً نگاهش نکردند. با تمام این تفصیلات باز هم نیش و کنایه‌های چند نفر حالش را خراب کرد و او را یاد آخرین شاهکارش انداخت. کاش یک جای خلوت قرار گذاشته بود! آن وقت شاید این‌همه حالش گرفته نمی‌شد.

با شنیدن طبقه‌ی بیستم از صدای ضبط‌شده فهمید به مقصد رسیده. آخرین نفری بود که پا از آسانسور بیرون گذاشت. قدم در طبقه‌ی سوت و کور که گذاشت، صدای پاشنه‌های بلند کفش‌های خردلی‌اش روی سنگ‌های براق تمیز، چون آوای نوک دارکوب بر درختی سفت پیچید. از بین چهار واحد در آن طبقه، روبه‌روی واحد موردنظرش ایستاد و بدون تعلل دست روی زنگ گذاشت. پنجره‌ی انتهای راهروی دراز و زیادی روشن آن طبقه باز بود و سوز سردی می‌آمد. لبه‌ی پالتوی خزش را به صورت نزدیک کرد و از این‌که او را پشت در معطل کرده بودند، کفرش درآمد. دست پیش برد تا دوباره زنگ را بفشارد که در باز و زنی جوان مقابلش ظاهر شد. عینک پهن و گردش را از چشم برداشت و نگاهی معنادار که دلخوری در آن موج می‌زد، به زن جوان کرد. بی‌شک منشی تازه‌کار صبری بود. بدون این‌که طرز نگاهش تغییر کند، گفت: «سلام.»

انگار اصلاً و ابداً از دیدنش جا نخورده و نفهمیده بود چه کسی را بی‌خودی جلوی در معطل کرده که با خونسردی لب زد: «بفرمایید داخل.»

بعد کنار رفت تا زن وارد شود. زن صلاح ندید با منشی صبری دهان‌به‌دهان شود. بی‌حرف پا در دفتر گذاشت. با شنیدن صدای بگومگویی بلند از اتاق صبری، توجهش به آن سو جلب شد. منشی در را بست و با دست تعارفش کرد روی یکی از میزهای چرم قهوه‌ای بنشیند. او تشر زد: «شبنم بهت نگفته وقتی می‌آم اینجا، خوشم نمی‌آد منتظر بمونم این بیرون؟»

منشی جوان اولش جا خورد. حالا که خوب نگاهش می‌کرد، خیلی هم جوان نبود. صورت پژمرده و نگاه خسته‌اش می‌گفت خیلی زودتر از وقتش پیر شده. منشی از تک‌وتا نیفتاد: «شما اگه خودتون و معرفی کنید، شاید بدونم چه جوری باید کمکتون کنم.»

آمد بگوید آن صبری فلان فلان شده به تو چه یاد داده، اما زیان به دهان گرفت. درست نبود در حضور کسی که هیچ شناختی از او نداشت، پشت سر صبری لیچار بار کند. صدایش را کمی متشخصانه کرد و مؤدب گفت: «صبری بهت نگفته باهاش قرار دارم؟»

منشی پشت میزش نشست و چشم به دفترش دوخت. بعد نگاهش را بالا آورد: «نه والّا شما؟»

زن عصبانی از جواب سربالای منشی، به سمت اتاق قدم تند کرد: «لازم نیست بدونی.»

از این که منشی او را نشناخته بود دلخور بود. همه‌ی عالم و آدم او را چشم بسته می شناختند. به خودش دلداری داد لابد زنک زیاد هم اجتماعی نیست. منشی دنبالش دوید، اما دیر رسید. زن در را باز کرده و پا در اتاق گذاشته بود. صدای میهمان صبری به اوج خود رسیده بود و با دیدن او دهانش بسته شد. زن تقریباً فریاد زد: «اینجا چه خبره، صبری؟»

صبری خنده‌ای مصنوعی زد: «بین کی اینجاست! چرا این قدر زود اومدی؟ قرارمون...»

میان حرفش دوید: «مهمون داشتی، چرا گفتی این همه راه توی این سرما بکوبم و پیام اینجا؟ فکر کردی بی کارم؟»

منشی دوید داخل اتاق: «ببخشید، بی اجازه اومدن توی اتاق. عذر می خوام.»

صبری گفت: «اشکال نداره. غریبه نیستن.»

با دست به منشی گفت برود و رو به مرد که زیرچشمی زن را می کاوید، لب زد: «اگه من قول بدم تا دو روز دیگه...»

مرد بی توجه به صبری فریاد زد: «خانوم، بفرمایید بیرون! بشین توی صف و هروقت نوبتت شد، سرت و بنداز پایین و بیا تو!»

صبری توپید: «جناب صوفیان، خواهش می کنم مؤدب باشین! ایشون...»

مرد دستش را در هوا چرخاند: «خب حالا، هرکی که هست! اینجا اول من اومدم. پس تا وقتی کارم تموم نشده، ایشون حق نداره خودش و بندازه توی اتاق!»

صبری رو به زن گفت: «ببخش. یه مشکلی پیش اومده. می شه چند لحظه

بیرون منتظر بمونی؟»

زن بی‌اعتنا به نگاه ملتمس صبری رفت و روی مبل راحتی همیشگی‌اش نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت: «من کار و زندگی دارم، صبری. زود حرفت و بزن. باید برگردم خونه، مهمون دارم. بعدشم، من و از دفتر خودم می‌ندازی بیرون؟ خجالت نمی‌کشی؟»
مرد به جای صبری سردرگم و کلافه گفت: «به‌به! پس شماییین مستأجر این ملک!»

زن یک تای ابروی پهن و خوش‌رنگش را بالا داد: «بله. فرمایش؟»
مرد روی مبل روبه‌روی او نشست: «عجب زمان‌بندی خوبی! توی آسمونا دنبالت می‌گشتم، خانوم.»

زن رو به صبری لب زد: «این چی می‌گه؟»
صبری پوفی کشید: «پاشو برو یه روز دیگه بیا. من خودم درستش می‌کنم، سوزان.»

مرد خنده‌ای الکی سرداد: «بله، خانوم سوزان تابش! شما که می‌گی مستأجر اینجایی، باید اینم بدونی که من صاحب ملکم. لابد اینم می‌دونی که شیش ماهه اجاره‌ی این خراب‌شده رو ندادی!»

سوزان از جا پرید: «چی؟ شیش ماه؟! صبری؟»
صبری کله‌ی کچل و بی‌مویش را خاراند و سرش را پایین انداخت. صوفیان پوزخند زد: «خبر نداره، نه؟»

سوزان رو به صبری فریاد زد: «صبری، لالی؟ چرا نمی‌گی این آقا چی می‌گه؟»

صبری گفت: «راست می‌گه. شیش ماهه اجاره ندادیم. یعنی نداریم که بدیم.»
سوزان نگاهش را به سقف دوخت، عصبانی چند قدم در اتاق راه رفت و به صبری گفت: «آخه چرا؟»

- به نظرت الآن وقت این حرفاست؟

سوزان به صوفیان گفت: «چقدر؟»

صوفیان ابرو بالا انداخت: «اَه، چه سرعتی!»

- فقط بگو چقدر؟

- اجاره‌ی هر ماه سه تومنه. مفت به خدا، مفت! این و که دیگه خبر داری، همشیره؟

- من همشیره‌ی تو نیستم.

صوفیان نیشخند زد: «خیلی هم دلت بخواد.»

سوزان در حالی که به صوفیان خیره شده بود، با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه رسید که نصف این مبلغ را هم نمی‌تواند به مرد بدهد. با بی‌خیالی ساختگی لب زد: «هشتاش و همین الان می‌ریزم به حسابتون. باقیش بمونه یه هفته دیگه، همین روز، همین ساعت می‌ریزم به حسابت.»

صوفیان نیشخند زد: «فقط دو روز. از این یه هفته‌ها زیاد شنیده‌ام از این صبری بدقول.»

- انصاف داشته باش. چه جوری جرینگی هیجده تا بدم بهت آخه؟

- شماکه مشکلی واسه پرداختش نداری. پس اون همه کیاوییات واسه چیه؟

چرا بی‌خودی خودت و خراب می‌کنی؟ من که می‌دونم اوضاع توپه!

سوزان مثل آتشفشانی که آماده‌ی انفجار باشد، از جا پرید: «اصلاً دارم که دارم، تو رو سنه نه؟ وقتی می‌گم هفته‌ی بعد بهت می‌دم، حرف گوش کن دیگه!» صبری خودش را بین سوزان و صوفیان انداخت. باید تا دیر نشده اوضاع را راست و ریست می‌کرد. سوزان اگر جلوتر از این می‌رفت، دودمانش را به باد می‌داد. اعصاب درستی نداشت. به صوفیان گفت: «آقا، تو رو جدت بشین، اگه می‌خوای به پولت برسی.»

صوفیان به خونسردی و آرامش بیش از حد این مرد غبطه می‌خورد، اما در این موقعیت اصلاً دلش نمی‌خواست مثل دفعات قبل کوتاه بیاید. کمی عقب کشید. البته که خیلی هم اهل جروبحث با زن‌جماعت نبود: «فقط یه هفته. هشت تا الان، بقیه‌شم چک می‌دین واسه یه هفته دیگه.»

صبری فوری گفت: «قبوله.»

«دوشنبه، پنجم دی ماه، ساعت ۸ شب»

خط کج و کوله‌ی نسخه‌ی دفترچه کفرش را درآورده بود. بدتر از آن رنگی قهوه‌ای، چیزی شبیه لکه‌ی چای روی برگه‌ی دفترچه‌ی بیمه، خواندن آن

دستخط را برایش سخت کرده بود. خشم لانه کرده در وجودش شعله ور شد: «آه! اینم با این خطش! انگار می میره عین آدم بنویسه!»
ستی بدون اینکه نگاهش کند، مشغول حساب کردن داروهای مشتری عجولش بود: «مال کیه؟»

- طبق معمول دکتر سلطانی. بیا به نگاه بهش بنداز، ستی. چشمم دراومد.
- خوی به چشم پزشکی برو، دختر!
نیکی دلخور از شوخی بی موقع دوستش، دفترچه را روی پیشخوان پرت کرد: «کور نیستم، ستی خانوم. فقط دکتره فکر کرده من کارشناس خطم.»
ستی رقمی را روی برگه‌ی کوچکی نوشت و به مرد منتظر پشت شیشه داد: «صندوق لطفاً، پدرجان.»

مرد نگاهی دقیق به برگه کرد: «چرا این قدر زیاده؟»
ستی نسخه‌ی بعدی را در سبدی خالی انداخت و در حالی که پشت قفسه‌ها ناپدید می شد، گفت: «بیشتر داروها تون کمیاب و گرونن، پدرجان.»
رفت و نشنید پیرمرد چطور زیر لب با بغض نالید: «ای بابا! خدایا، چه کنم؟»
نیکی زیرچشمی به پیرمرد خیره شد. مرد دست دست می کرد و مدام برگه را در دستش می چرخاند و به صندوق نگاه می کرد. طاقت نیاورد و به او گفت: «پدرجان، اون برگه رو بدین من ببینم. این دوست ما به گمونم اشتباهی حساب کرده.»

مرد گویی امیدی به قلبش تابیده باشد، با خوشحالی برگه را به نیکی داد. ستی یک دقیقه بعد از پشت قفسه‌ها بیرون آمد و کنارش ایستاد. سر تکان داد و روی صندلی اش نشست: «باز خوی اینارگريت گل کرد، نیکی خانوم؟»
نیکی نگاهی فاتحانه به مرد که جلوی صندوق ایستاده بود، انداخت: «هیش! آروم تر بابا! می شنوه!»

ستی عصبانی غرید: «به خدا این طوری پیش بری ساغری دوروزه پرتت می کنه بیرون!»
- آخه نگاش کن چه خوشحاله. خوبه بدون دارو برگرده بخش؟ دلت می آد زنش بمیره؟ قلب شوخی بردار نیست.
- خب حالا توأم.

- بعدشم نگران ساغری نباش. خودم نصفش و حساب کردم.
ستی پوزخند زد: «خوب کردی. ثوابش می‌ره توی جیب خودت، همون جیبی که همیشه‌ی خدا سوراخه و هیچ‌وقت هیچ پولی توش نمی‌مونه و از قضا سوراخشم هر روز گنده‌تر از دیروز می‌شه!»
پیرمرد که برگشت نزد ستی تا داروهایش را بگیرد، گفت: «دخترم، یه کم بیشتر دقت کن توی حساب‌کتابت.»

ستی «خدا لعنتت کنه» ای در دل حواله‌ی نیکی کرد با آن چاخان‌های ریز و درشتش و با چشمی بلندبالا پیرمرد را روانه کرد. نیکی سبد خالی‌ای برداشت و دفترچه بیمه‌ی نو و تروتمیزی را داخل آن انداخت و در حالی که موزیانه می‌خندید، پشت قفسه‌ها رفت، اما به ثانیه نکشیده عصبی و بدخلق سر جایش برگشت و سبد را روی میز کوبید: «اینم بدخظه! آه!»

ستی ماشین حساب را رها کرد و عینکش را نوک بینی‌اش سُرناند و نگاهی دقیق به صورت او کرد: «امروز چه‌ته، نیکی؟ چرا توپت پره؟ یه جوری غر می‌زنی انگار بار اوله این نسخه‌های بدخط و می‌خونی.»
نیکی سر تکان داد و آه کشید: «از دست مامان و کاراش دیگه خونم به جوش اومده.»

ستی که تا حدودی در جریان شرایط زندگی نیکی و مادرش بود، گفت:
«خب دردش چیه؟ حرفش چیه؟»

- خودش می‌گه درد بی‌درمون. من می‌گم غرور، کینه، نترسیدن از این‌که ممکنه فردا نباشیم و نتونیم عزیزامون و ببینیم. اون وقت حسرت توی قیبرم ول‌کنمون نیست تا قیام قیامت.
- دور از جونتون!
- وَاَلَا به خدا. مگه می‌شه از حقیقت فرار کرد، ستی؟ اون قدر دست‌دست می‌کنه تا یه روز بگه کاش رفته بودم پیشون!
- من باز نفهمیدم الآن دقیقاً مشکل چیه.
- همون قصه‌ی همیشگی. دلتنگ مادر و خواهرشه، ولی کینه‌ش از دایی بهرام نمی‌ذاره پاش و بذاره اون‌ور.
- کدوم‌ور؟

- خونه باغ دیگه.

ستی با صدای بلند گفت: «خانوم مرعشی، بیا برو صندوق.»
زنی جوان فرزند تند برگه را از دست ستی قاپید و به سمت صندوق پا تند کرد. ستی اخم کرد: «وا! چه ش بود؟»
نیکی داروهای زن را در سبد ریخت و ستی سبد را پیش کشید: «بذار چک کنم درست آورده باشی، به کشتن ندی مردم.»
نیکی خمیازه ای کشید: «کاش می شد امروز زودتر برم خونه! چه خبره امروز این قدر سرمون شلوغه آخه؟ کل تهرون انگار ریخته بیمارستان ما!»
- اولاً که بیمارستان به این بزرگی معلومه مریضاش زیاده. ثانیاً خیلی بی خود، خانوم. امشب شیفت تشریف داری.
نیکی هینی کشید: «وای! راست می گی؟»
- به جون تو. امشب با جناب بهتاش تا خود صبح همکار و همراه تشریف دارین.

نیکی سرخورده سر روی میز گذاشت: «عجب غلطی کردم او مدم اینجا! کاش رفته بودم یه داروخانه ی روزانه!»
ستی سخاوتمندانه گفت: «اگه حالت روبه راه نیست، امشب جات بمونم. هان؟ می خواهی؟»
نیکی چشم بست: «نه بابا. اصلاً بهتر شد. امشب نباشم خونه، بهتره. مامان تا خود صبح می خواد نق بزنه به جونم.»
- چطور؟ امشب خبریه؟
- سالگرد فوت آقا جانسه. هر سال این موقع یکی دو روز اخلاقش خیلی بد می شه. البته بیشتر به خاطر اینه که با فوت آقا جان بدبختی ما هم شروع شد.
ستی کیسه ی داروهای مرعشی را که داد، زن غر زد: «چقدر لغت می دین، خانوم. مادرم از دست رفت! آه!»

ستی باز چشم غره رفت. زن ندید و از در بیرون دوید. ستی پوفی کرد: «خدایا، شکرت. امروز تموم بندگان اعصاب معصاب ندارن!»
بعد رو به نیکی کرد: «پا شو. نخواب. برو داروها رو بیار.»
نیکی با رخوت از پشت میز برخاست. ستی گفت: «ولی عجب صبوری دارین

شماها!»

- چطور؟

- دختر، فک و فامیل مامانت توی یه خونه باغ زندگی می‌کنن، اون وقت شماها آخر هر ماه لنگ اجاره خونه این و آخر هر سال هم لنگ پول پیش! نیکی تند و فرز با سبد داروها سر جایش برگشت و ستی مشغول وررفتن با ماشین حساب شد.

- خب حالا، منظور؟

- منظورم واضحه. برگردین اونجا.

- چشم بسته غیب گفتمی، ستی؟ پس من چی می‌گم صبح تا حالا؟ این مامان بهار من با غرورش ما رو می‌رسونه به ماه بعد. کینه شم که شتریه ماشالا. فکر کردی من نگفتم بهش؟

ستی با تأسف سر تکان داد و داد زد: «آقای صمدی؟»

صدایش را آهسته کرد: «تا کی می‌خواد از حقش بگذره؟ آخه چرا کوتاه می‌آد؟»

نیکی شانه بالا انداخت و کلافه به صندلی‌های پر از همراه بیمارانی نگاه کرد که منتظر بودند نامشان را صدا بزنند. نسخه‌ای از روی نسخه‌های روی هم انباشته برداشت و در حالی که با دقت اقلام داروها را می‌خواند، گفت: «تو می‌گی چه کنم؟»

- خب خودت برو اونجا.

- من اصلاً نمی‌دونم اونا کجا زندگی می‌کنن. هرچی هم می‌دونم، از لابه‌لای خاطرات مامان بهار فهمیده‌م. یه چیزای محوی یادم مونده، یه خاطره‌ی نصفه نیمه از صورت مامان بدری و یه مرد اخم‌آلود خیلی پیر که به گفته‌ی مامان بهار، آقا جانه که مُرده. چند تا بچه و زن جوونم یادم می‌آد که همیشه توی هم وول می‌خوردن.

- خب؟

- خب همین دیگه. صد بار به مامان بهار گفتم بیا برگردیم پیششون، فقط بغض می‌کنه و می‌گه نمی‌شه، اونا دنبال ما نگشتن. بهش می‌گم آخه از کجا می‌دونی، مادر من؟ می‌گه داییت اون قدری آدم داره که بتونه سه سوته پیدا کنه.

- تهران به این گندگی. چه حرفا می‌زنه مامانت!
- دیگه خل و چل شده‌م از دستش.
- یعنی هیچ نشونه‌ای چیزی نداری که یواشکی از مامانت دنبالشون بگردی؟
- نه و آلا. فقط یه آلبوم فسقلی داریم ولاغیر. چهار تا عکس درب و داغون از مامان بدری و خاله‌افروزه و عکس دو تا پسر بچه‌ی کچل و اخمو که من وسطشون نشسته‌م. ستی، مونده‌م چرا اونا دنبال ما نمی‌گردن؟
ستی با سبد و دفترچه بیمه‌ی داخلش از جا بلند شد: «نه، جدی جدی خل شدی. مگه نگفتی اونا شما رو از عمارت انداختن بیرون؟ بعد توقع داری بیان دنبالتون بگردن؟»
- من که فکر نمی‌کنم قضیه این باشه. حرفای مامان یه جوریه. مطمئنم موضوع چیز دیگه‌ایه. باید ازش سر در بیارم.
- پلیسیش نکن تو رو خدا!
- راست می‌گم، ستی. مامان خیلی چیزا رو از من پنهون می‌کنه.
- پس واجب شد بگردی دنبال خانواده‌ت.
نیکی نفس بلندی کشید: «آره. باید بدونم چرا ما رو از عرش کشوندن به فرش.»
بهتاش که وارد داروخانه شد و با اخم‌های گره‌کرده‌اش به اتاق رختکن رفت، نیکی نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و زیر لب نالید: «وای! خدا رحم کنه امشب! این چه شه دیگه؟ چرا من این قدر بدشانسم آخه؟»

«چهارشنبه، هفتم دی ماه، ساعت ۱۲ ظهر»

یقه‌ی پیراهن آخوندی تاب‌بخ‌گلوبسته‌اش را سفت چسبید و با کمی فشار به سمت بالا، دکمه‌ی اول پاره شد. دکمه میان هیاهوی دو مرد به هوا پرید و روی زمین افتاد و قِل خورد و جایی کف آسفالت سرد جا خوش کرد. مرد غرورش را در مقابل جوان بلندبالای روبه‌رویش به یغمارفته می‌دید. مسبب دعوا خودش بود و کار داشت بیخ پیدا می‌کرد. حلقه‌ی مردم مشتاق و فضول برای دیدن دعوا ثانیه‌به‌ثانیه تنگ‌تر می‌شد. یقه‌اش که پاره شد، تاب و تحملش سر

آمد و فریاد زد: «یقه رو ول کن، مرتیکه! بزرگ‌تر کوچیک‌تری حالت نیست؟
ول کن، لامصب! ول کن! همه رو پاره کردی!»
مرد مقابلش یقه‌اش را محکم‌تر چسبید و فریادش طنین انداخت میان
هیاهوی بوق‌های کرکننده‌ی اتومبیل‌های مانده در ترافیک: «ول نمی‌کنم. خودت
اول شروع کردی، بی‌همه‌چیز! می‌مردی دو روز صبر می‌کردی، پول‌ندیده‌ی
بدبخت؟!»

- مالمه. ملکمه. خوش ندارم بشینی توش. می‌فهمی؟
زهیر وحشت‌زده از جمعیت و ترافیک، دست برد بازوی رفیقش را چسبید:
«هامین، تو رو خدا ولش کن! الآن پلیس سر می‌رسه، بیچاره می‌شیم!»
هامین مرد را محکم روی کاپوت ماشینش زد و فریادی گوش‌خراش که خبر
از شدت خشمش می‌داد، سر داد: «بهتر! بذار بیان این دزد کلاش و بردارن ببرن،
دل من خنک شه!»

زهیر رو به مرد کرد: «آقامهرداد، تو رو خدا شما کوتاه بیا!»
مهرداد فریاد زد: «بابا، این یقه‌ی من و چسبیده، ول‌کن نیست. چه جوری
می‌گی من کوتاه پیام آخه؟»

زهیر کلافه از مشاجره‌ی بی‌پایان داد زد: «خب برادر من، شما اول شروع
کردی. وسط خیابون جای دعوای صاحبخونه و مستأجره آخه؟ نگاه کن، یه
ملت و سرکارگذاشتی!»

- من وسط خیابون و کنار خیابون حالیم نیست. ده ماهه تا من و می‌بینین،
درمی‌رین! ده ماهه امروز و فردا می‌کنین!

رو به مردم فریاد زد: «آی مردم، به چه زبونی بگم من نمی‌خوام اینا توی
خونه‌م بشینن؟ به کی بگم آخه؟ چه جوری بگم آخه؟»

هامین مشت‌ی به صورت او کوبید: «ببند تا برات نبسته‌مش! ببند، بی‌آبرو!
ببند!»

مهرداد همین‌که خواست جواب مشت هامین را بدهد، صدای آژیر پلیس آه
از نهادش بلند کرد. زهیر خیره به چراغ‌های چشمک‌زن ماشین پلیس بر سرش
کوبید: «وای خدا! بدبخت شدیم، هامین!»

سرگرد سیامند آل احمد کف دستش را محکم روی میزش کوبید: «عجب بساطیه‌ها! چه خبره باز؟ ساعت گذاشتی هر ماه سر وقت به یه بهونه‌ای اینجا باشی؟»

هامین چپ‌چپ نگاه کرد به مهرداد ساکت و وحشت‌زده که پایش تا امروز به کلانتری نرسیده بود: «تقصیر اینه. به من چه؟»
مهرداد برآشفتم: «آره! آره! اصلاً تقصیر منه! من دعوا راه انداختم! من خیابون و بند آوردم! خوب کردم! حفته!»

سرگرد لب برچید: «دیگه چی؟ جلوی مأمور قانون صدات و می‌بری بالا؟»
مهرداد انگشت اشاره سمت هامین گرفت: «جناب سرگرد، این و رفیقش توی خونوی من مواد می‌سازن و می‌فروشن به مردم! بابا، جناب، به کی بگم آخه، من نمی‌خوام خونوی م و بدم به این قاچاقچیا! اینا مواد فروشن به خدا! گناه من چیه آخه؟»

هامین که چون ببر نر دلش می‌خواست خرخره‌ی مهرداد را بچود، مشت‌های گره‌کرده‌اش را کنار پایش نگه داشت تا درمقابل سیامند به صورت مهرداد نکوبد. زهیر دست روی پای هامین گذاشت و زیر لب گفت آرام باشد. سیامند دست‌به‌سینه تکیه به صندلی داد و به مهرداد گفت: «که این دو تا جوون توی خونوی شما مواد می‌سازن. آره؟»

مهرداد حق‌به‌جانب در حالی که حس می‌کرد با گفتن آن حرف‌ها شق‌القمر کرده، گفت: «بله که می‌سازن! الآن ده ماهه بهشون می‌گم جمع کنید جل و پلاستون و برید، هر دفعه می‌گن وقت بده. جناب سرگرد، به جون جفت بچه‌هام نمی‌خواستم کار به اینجا بکشه، ولی بی‌شعوری هم حدی داره دیگه!»
- شما مدرکی هم واسه حرفات داری؟

مهرداد کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و من‌من کرد: «مدرک؟ مدرک... معلومه که دارم. همسایه‌ها شاهدن.»

سیامند پوزخند زد: «که خودشون دیده‌ن.»
هامین دست روی صورتش کشید و حرصی لب زد: «آخه، مرتیکه دروغگو، کدوم همسایه؟ اون ساختمون خرابه سه تا واحد بیشتر نداره. یکیش که کل سال خالیه. اون یکی هم که یه پیرزن تنها توش می‌شینه و بیست و پنج ساعت از

بیست و چهار ساعت خوابه، چشماش نمی‌بینه، گوشاشم کُره. چرا تهمت الکی می‌زنی، خیرندیده؟! من اونجا رو دوساله ازت اجاره کردم. پول یامفت می‌گیری واسه اون خرابه، بُهتونم می‌زنی؟ خجالت بکش از اون سن‌وسالت، بابا!»
سیامند به هامین گفت: «آروم باش، آقای چاووشی. آروم.»

- آخه چه جوری آروم باشم، جناب سرگرد؟

شروع کرد به شمردن با انگشت‌هایش: «خونه‌هه نه کولر داره نه تصفیه هوا. تابستون که می‌شه انگار افتادیم وسط بیابونای آفریقا، شرشر عرق می‌ریزیم. بوی فاضلاب از خیابون پشتی می‌آد، یادمون می‌ره نفس بکشیم. سیمای برق پوسیده، مدام اتصالی داره. سقف کل خونه ترک داره. آقا، نگم برات که اون بو تا صبح طول می‌کشه. تازه، کلی هم از ما اجاره می‌گیره. معلوم نیست چه مرگشه چند وقته گیر داده شما موادفروشین، یا شین برین!»

زهیر گفت: «حروم‌خوری کردی، جناب مهرداد، با اون خرابه‌ای که به ما دادی. حالا تهمتایی که بهمون زدی کنار...»

هامین تشر زد: «چی چی رو کنار، زهیر؟!»

و رو به سیامند لب زد: «آقا، اصلاً من از ایشون به خاطر تهمتاش شکایت دارم. می‌خوام اعاده‌ی حیثیت کنم.»

سیامند خودکارش را به دست گرفت و دو دور آن را بین انگشتانش چرخاند:
«حق با توئه. می‌تونی شکایت کنی.»

مهرداد که اوضاع را به ضرر خودش می‌دید، فوراً به غلط کردن افتاد: «جناب سرگرد، انصافم خوب چیزیه! مگه من به خاطر اون همه مواد اومدم از ایشون شکایت کنم؟»

سرگرد آل‌احمد گفت: «شما هر وقت واسه حرفات مدرک آوردی، بیا شکایت کن، جناب. بدون مدرک حرف باد هواست.»

هامین پوزخندی تمسخرآمیز زد: «تا دو دقیقه پیش این بودم، حالا شدهم ایشون، هه. گرخیدیا!»

سیامند به مهرداد گفت: «جناب، اون اصل مطلب و که باعث شده بخوای این دو تا جوون از ملک برن، بگو. البته اگه محکمه پسنده.»

مهرداد رو به آن دو کرد. نمی‌خواست نزد پلیس از نقشه‌هایش بگوید، این‌که

کسی پیدا شده بود با سرمایه‌ای کم و با کمی رشوه به مأمور شهرداری، خانه را بکوبند و آپارتمان هشت‌واحدی بسازند. می‌خواستند پیرزن را ببرند خانه‌ی سالمندان و بعد هم خداحافظ شما، دِ برو که رفتیم. صاحبِ خانه‌ی طبقه‌ی دوم هم سال‌ها بود نیامده بود از ملکش خبر بگیرد. معلوم هم نبود چه وقت برگردد. مشکل فقط همین دو جوان بودند که نمی‌خواستند زودتر از موعد ملک را تخلیه کنند. آن سرمایه‌گذار هم دیگر خسته شده بود و مهرداد می‌ترسید این فرصت طلایی از دستش برود. پس رفت سراغ همان ترفند همیشگی صاحب‌خانه‌ها. گلو صاف کرد: «داداشم می‌خواد زن بگیره. خونواده‌ی دختره گیر داده‌ن نمی‌خوایم دخترمون مستاجر باشه. ما مجبوریم این خونه رو بدیم بهشون.»

هامین نیشخند زد: «به خدا که داری دروغ می‌گی مثل چی! تو داداشت کجا بود آخه، مرتیکه چاخان؟»

مهرداد غرید: «دیگه داری به شعور و شخصیت من جسارت و توهین می‌کنی، بچه‌جون!»

سیامند خسته از بگومگوی آن دو، دست‌آخر از مهرداد قول گرفت تا اسفند به آن دو مهلت بدهد و طی این دو ماه دستی به سر و گوش خانه بکشد. آن دو باید فروردین خانه را تخلیه می‌کردند و مهرداد هم حق هیچ‌گونه اعتراضی نداشت.

«پنج‌شنبه، هشتم دی ماه، ساعت ۸:۳۰ شب»

با شنیدن اعلام فرود پرواز دبی تهران، از جا بلند شد و به او گفت: «پا شین، حاج‌خانوم. گمونم وقتشه.»

بدری دست به زانوی دردناکش، حین این‌که بال چادرش را به دندان می‌گرفت، برخاست و دنبال آذر راه افتاد. در حالی که هن‌هن‌کنان به دنبالش روان بود، گفت: «بهش گفتم یا نه؟ بچه‌م نیاد با توپ و تشر باباش یه‌هو بخوره توی ذوقش!»

آذر سر جایش ایستاد و چرخشی نوددرجه‌ای به سمت بدری زد و با صدایی شبیه جیغ گفت: «نگفتین بهش؟»

- وا! ننه، مگه من باید بگم؟ به من چه!

- حاج خانوم، قرار بود باهاش حرف بزنی و وادارش کنی با فرهاد کنار بیاد! به این زودی یادتون رفت؟

بدری سرش را بالا گرفت تا خوب عروس بلندقدش را ببیند: «شوهر توئه، من باس بگم، ننه؟»

- پسر شما حرف من و قبول نمی‌کنه. واقعاً نمی‌بینید بهرام...
- حاج بهرام، ننه، حاج بهرام.
- خیلی خب. مگه نمی‌بینید حاج بهرام اصلاً من و نمی‌بینه؟
- بی خود کرده! فرهاد پسرشه!
- این و برین به خودش بگین. یه جوری با فرهاد رفتار می‌کنه انگار از سر راه پیداش کردیم!

بدری فوراً یاد حرف دخترش افتاد که همیشه در جواب این جمله‌ی آذر، خطاب به او می‌گفت: «والا همچینم پر بی‌راه نیست! کم سرراهی نیست!» برای دلجویی از او گفت: «تو نگران نباش، ننه. وقتی ببینه فرهاد دست‌پر برگشته هیچی نمی‌گه. وقتی ببینه پسرش واسه خودش مردی شده، نیشش باز می‌شه. بابا، من بچه‌م و می‌شناسم.»

آذر دوباره راه افتاد و زیر لب گفت: «به خدا اگه بشناسیش!»

بدری شانه بالا انداخت و به سمت سالن مسافران تازه‌رسیده رفت و در دل دعا کرد به‌خیر بگذرد. آذر پشت شیشه ایستاد و برای بدری جا باز کرد. بدری نگاهی به غلتک چرخان چمدان‌ها انداخت. مسافران با برداشتن چمدان‌هایشان به سمت میزهای بازرسی راه می‌افتادند. آذر با دیدن پسر بلندقامتش جیغی کوتاه کشید: «وای! حاج خانوم، او مد!»

بدری عینکش را روی چشم‌های ضعیفش جابه‌جا کرد و با دیدن فرهاد شروع کرد به دست تکان دادن.

نیم ساعت بعد هر سه سوار بر اتومبیل آذر، به خیل ماشین‌های داخل اتوبان پیوستند. فرهاد دسته‌گل یاسمن‌های زرد و سفید را بویید و به مادر بزرگش که هنوز از دیدنش ذوق و شوق داشت گفت: «احوال مامان بدری مون؟ خوبی؟»

بدری دست دور بازوی پت و پهن او انداخت و لبخندی کشدار زد: «ورپریده، یه ماهه ازت خبری نیست. فکر نکن یادم می‌ره بی‌معرفت شدیا!»

فرهاد گونه‌ی خالی او را کشید: «درگیر برگشتنم بودم، بدری خانوم. تازه، می‌خواستم بی‌خبر بیام. نگو که از سورپرایزم خوشحال نشدی؟»

- من سورپرایزمورپایز و این چیزا حالیم نیست. امشب جریمه می‌شی تا یادت بمونه دیگه هیچ وقت این پیرزن و چشم‌به‌راه خودت نداری.

آذر دنده عوض کرد و در آینه لبخندی به پسرش زد. فرهاد در جواب لبخند مادرش چشمکی زد و به بدری گفت: «این دفعه دیگه چه بلایی می‌خوای سرم بیاری، بدری خوشگلگه؟»

بدری عاشق لحن حرف‌زدن نوه‌ی خوش‌بررویش بود. شروع کرد به صاف‌کردن یقه‌ی او: «ننه، یه چیزی می‌گم، ناراحت نشیا.»

فرهاد دسته گل را روی صندلی کنارش گذاشت: «چی شده، مامان بدری؟ کسی مرده؟ حاجی تون مریضه؟»

بدری مشت‌آرام به بازوی ستمبر فرهاد زد: «هنوزم خیره‌سری! این حرفا چیه؟ نترس، همه خوبن.»

- و آلا آگه من بترسم. خب پس چی؟

- می‌گم... یعنی چه جور می‌گم آخه! بابات خبر نداره تو داری می‌آی خونه. فرهاد با شنیدن این حرف دست‌به‌سینه به صندلی تکیه داد و با مادرش در آینه چشم‌درچشم شد: «آره، آذرخانوم؟ راست می‌گه مامان بدری؟ نگفتی به اون شوهر...»

آذراخم کرد: «فرهاد! از همین حالا بهت می‌گم، حواست و خوب جمع کن! از اون زبونت فقط وقتی استفاده می‌کنی که نخواد به ضررت کار کنه، به خصوص وقتی داری با بابات حرف می‌زنی! بی‌خود بهونه دستش نده. همین جوریشم اوضاعمون توی اون خونه خوب نیست. فهمیدی؟»

بدری آه کشید و دست‌هایش را درهم قفل کرد و دیگه چیزی نگفت. فرهاد نگاهش را به سیاهی شب تار و بارانی بیرون از اتومبیل انداخت و زیر لب نجوا کرد: «هه! کدوم بابا؟ دلتون خوشه‌ها!»

گرچه بدری و آذر نشنیدند، اما هردو خوب می‌دانستند روزهای سختی در پیش دارند. تمام امید آذر به بدری بود که حرفش در خانه برو داشت و کسی جرئت نداشت روی حرفش حرف بزند، ولی باز هم نمی‌شد چموش‌بازی‌ها و

بد اخلاقی های حاج بهرام طریقت را نادیده گرفت. یک چشم حسابی به مادرش می گفت و کار خودش را می کرد. آه کشید و فرمان را به سمت خیابان های لوکس بالای شهر چرخاند.

«پنج شنبه، هشتم دی ماه، ساعت ۱۱ شب»

باران می بارید و صدای کوبش قطره هایش خوش ترین سمفونی رحمت خدا را می نواخت. دستی به ریش های جوگندمی و کم پشتش کشید و دیوان حافظ را در آغوش گرفت. مقابل پنجره ای که پرده اش را تا انتها کنار زده بود ایستاد. تمام چراغ های لاله ای باغ روشن بودند. باد و باران لای درخت های لخت و بی برگ می ریخت. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. هیچ خوش نداشت آن دو زن تا این ساعت شب میان باد و باران، در خیابان بمانند. حرصش بیشتر درمی آمد که آن دو می دانستند این را و هنوز بیرون از خانه بودند.

دیوان را در کتابخانه گذاشت. عکس زن زیبای درون قاب از پشت شکاف کتاب ها به او چشمک می زد. زن با زیباترین لبخندی که انگار متعلق به ملکه های اساطیری بود، به او نگاه می کرد. آه کشید و قاب عکس را برداشت و روی مبل چرمی کنار پنجره نشست. دست روی صورت زن کشید. بیست و سه سال با همین یک عکس که از چپاول اهل خانه در امان مانده بود، چه عاشقی ها که نکرده بود! بندبند وجودش او را تمام لحظات فریاد زده و او با چه مشقتی پا روی دلش گذاشته بود تا نرود پی دلش. قاب عکس را در آغوش کشید و یواشکی بوسه ای به صورت مه پیکر زن زد. از ترس این که عشق بازی اش با ورود ناگهانی کسی به اتاقش لو برود، فوراً دوباره آن را پشت کتاب ها، در سومین قفسه ی کتابخانه اش پنهان کرد و با خود گفت باید جای قاب را عوض کند. می ترسید خدمتکار فضول آن را بیابد. هیچ دلش نمی خواست سلما خبرش را به گوش بدری برساند.

با شنیدن صدای کشیده شدن تیرهای اتومبیل روی سنگفرش باغ، پشت پنجره رفت و دست در جیب خیره به آزرای سفید شد. با دیدن بدری که دست در بازوی مردی پالتو پوش از ماشین آذر پیاده شد، اخم ریزی روی پیشانی اش نشان داد. فاصله ی پنجره تا راه سنگفرش شده ی باغ آن قدر بود که نشود مرد را

شناخت. تاریکی و نم‌نم باران هم مزید بر علت بود. مرد چتر سیاه و بزرگی را باز کرد و بالای سر بدری گرفت.

آذر در اتومبیلش را قفل کرد و نگاهش را به پنجره و همسر منتظرش دوخت. زیر لب گفت: «امیدوارم امشب زیاد بداخلاقی نکنی، حاج بهرام طریقت! بالاخره این روزا هم سر می‌آد و من حالیت می‌کنم دنیا همیشه به دل تو نمی‌چرخه! دیگه تموم شد روزای سخت من!»

بدری و فرهاد که دست در دست هم از پله‌ها بالا رفتند، حاج بهرام با سگرمه‌هایی درهم از اتاقش خارج شد و به سمت در ورودی پا تند کرد. در را باز کرد و با رنگی سرخ از خشم، به آسه‌آسه آمدن مادر و پسرش خیره شد. فرهاد زیر گوش بدری نجوا کرد: «آه‌آه! ببین با چه قیافه‌ای اومده استقبالمون، ننه بدری! نزنه من و یه هو؟!»

بدری لب‌گزید: «تو کاریت نباشه. من خودم حلش می‌کنم. خب؟»

فرهاد خون‌سرد پوزخند زد و زیر لب گفت: «تا ببینیم!»

هرسه وارد خانه شدند. آذر سلام داد به حاج بهرام که ترس و دل‌نگرانی در نگاهش موج می‌زد، اما جوابی نشنید. حاج بهرام با عصبانیت گفت: «الآن وقت خونه اومدنه، آذر؟»

آذر بیخشیدی گفت و به سمت اتاقش دوید. حاج بهرام با نگاهی برزخی دست‌به‌سینه به آن دو خیره شد. فرهاد سلامی بلندبالا داد و حاج بهرام در جوابش خشمناک گفت: «به‌به! آقا فرهاد! چه بی‌خبر! می‌گفتین یه گاوی چیزی سر راهتون قربونی می‌کردیم! بی‌خبر اومدی، نگفتی شاید بخوایم ولیمه‌ای چیزی به مردم بدیم؟»

فرهاد با لبخندی حرص‌درآور، در حالی که بدری را به سمت مبل بالای اتاق نشیمن می‌برد تا بنشیند و نفس تازه کند، گفت: «بنده بی‌جا می‌کنم یه زبون بسته رو به خاطر ورودم بفرستم دیار عدم! گناه دارن، بابا. بعدشم یه هو بی‌خبر اومدن، حالش بیشتره.»

- حالش بیشتره و درد! مگه نگفته بودم حق نداری برگردی؟ واسه چی برگشتی؟ اومدی باز بشی دردسر؟ اونم بی‌خبر؟ اصلاً پول بلیت از کجا آوردی؟ هان؟

بدری که ساکت مانده بود تا حاج بهرام توپ و تشره‌هایش را بزند، گفت:
«علیک سلام، بهرام‌خان! قبلنا با ادب تر بودیا!»

حاج بهرام با صدایی آرام و خش گرفته گفت: «سلام، مادر جان، ببخشید.»
و اشاره کرد به فرهاد که ساکت ایستاده بود: «حواس واسه آدم نمی‌ذاره که!»
بدری نفس بلندی کشید. با این که سعی می‌کرد آرام باشد، در دلش طوفانی
به پا بود. لب زد: «این جور از پسر استقبالی می‌کنی؟ اونم وقتی بعد از هشت
سال که برگشته خونه؟»

- مگه من ازش خواستم برگرده که قریون صدقه شم برم، مادر من؟ بهش گفتم
توی همون خراب شده بمونه و زندگیش و بکنه!
رو به فرهاد ادامه داد: «جواب من و بده. از کجا پول برگشت و آوردی؟»
بدری عصبانی گفت: «فکر کن من بهش داده‌م!»
- شما؟ آخه واسه چی؟ چرا به من هیچی نگفتی، مادر؟
- واسه این کارات دیگه. طفلک هنوز از راه نرسیده، بستیش به رگبار! نیومده
می‌خوای بندازیش بیرون!

دست‌های چروکیده‌اش را درهم قلاب کرد و قری به سر و گردن باریکش داد:
«واه‌وا! اسم خودشم گذاشته پدر! خجالتم خوب چیزیه والّا!»
حاج بهرام که عادت نداشت با مادرش بگومگو کند، دمی سکوت کرد تا او
آرام بگیرد. ترجیح داد بحث را کش ندهد. وقت خوبی برای بحث در مورد فرهاد
و برگشتنش به وطن نبود. خوب می‌دانست هر حرفی که حالا بزند، بدری
مخالفت می‌کند. تصمیم گرفت چند روزی ساکت بماند و فکر کند فرهاد برای
مرخصی به خانه برگشته. سر فرصت او را به همان‌جا باز می‌گرداند. پس گفت:
«خیلی خب. باشه. من امشب حرفی نمی‌زنم.»
شب به خیری کم‌جان گفت و خواست به اتاقش برگردد که بدری گفت: «کجا؟
دارم حرف می‌زنم!»

حاج بهرام چشم غره رفت به فرهاد که زیرچشمی به او نگاه می‌کرد و خنده‌ای
نامحسوس روی لبش بود. به مادرش گفت: «بله. بفرمایید.»
بدری گلویش را صاف کرد. تصمیم گرفته بود همین اول کار برای پسرش
خط‌ونشانی بکشد که نکند دور از چشم او کاری برخلاف میل مادرش بکند:

«ببینم سربه‌سر این بچه بذاریا! خوب می‌دونی خاطرش چقدر برام عزیزه. اگه ببینم یا بشنوم هوس برگردوندنش به بلاد کفر رو کردی، کلاهمون می‌ره توی هم، ننه! والسَلموم، نامه تموم.»

حاج‌بهرام مات حرف‌های مادرش مانده بود. گویی مادر عزمش را جزم کرده بود مقابل او بایستد. در خیالش هم نمی‌گنجید مادرش این‌قدر در نگاه‌داشتن فرهاد مصمم باشد. یک جای کار می‌لنگید. لابد نقشه کشیده بودند. فرهادی که تا دیروز حتی فکر برگشتن را هم نداشت، بی‌صدا برگشته بود و قصد داشت بماند و یک حامی بزرگ هم داشت! با تمام این حرف‌ها هنوز نمی‌توانست خودش را راضی به ماندن او کند.

بدری برخاست و چادرش را روی دستش انداخت و سلانه‌سلانه درمقابل چشم‌های خندان فرهاد و خشم فروخورده‌ی حاج‌بهرام به‌سمت اتاقش راه افتاد. بهرام انگشت اشاره‌اش را به‌سمت فرهاد گرفت و با صدایی خفه از خشم غرید: «امشب جستی، پسرجون، ولی خیلی زود مجبورت می‌کنم کاسه کوزه‌ت و جمع کنی و برگردی همون‌جایی که بودی. حالیت شد؟»

فرهاد در حالی که با لبخندی حرص‌دراور به چشم‌های عاصی حاج‌بهرام نگاه می‌کرد، داد زد: «سلمما، اتاق من حاضره؟»

«جمعه، نهم دی ماه، ساعت ۱۰ صبح»

در حالی که حوله را دور سرش می‌پیچید و گوش‌هایش را خشک می‌کرد، از حمام یک‌نفره و کوچک پا در اتاق نشیمن گذاشت. لرز به تنش افتاد و زیرلب غر زد: «آه، گندش بزنی! چه سرده!»

پایش به کمر بند شلووار ولوشده‌ی زهیر روی زمین گیر کرد. نزدیک بود با سر برود توی دیوار کنار بار سنگی آشپزخانه‌ی فسقلی‌شان. با صدایی بلند غرید: «مرده‌شور این زندگی رو ببرن! آه!»

بعد رو به اتاق خواب فریاد کشید: «زهیر!»

زهیر بیچاره سراسیمه از اتاق کوچک بیرون دوید. موهای آشفته‌اش صورت خواب‌آلودش را خنده‌دار کرده بود. هامین روی مبل نشست و حوله را روی دسته‌ی چوبی پوسیده و پوسته‌پوسته انداخت. زهیر هول‌زده گفت: «چی شده،

هامین؟ چرا داد می زنی؟ زلزله اومده؟!»

- زهرمار و زلزله! پا شو! ساعت دهه، بابا!

زهیر وارفته به درگاه تکیه زد و دست لای موهایش برد: «ای خدا لعنتت

نکنه، هامین! خواب بودم، بی شعور! ترسیدم. فکر کردم چی شده.»

هامین شروع کرد به ماساژ دادن کف پایش: «صد بار بهت گفتم این

لباس مباسات و ننداز روی زمین. کمربندت پام و داغون کرد! اوف!»

زهیر به جهنمی زیر لب گفت و در را محکم به هم کوبید. ناگهان صدایی

وحشتناک از داخل اتاق باعث شد هامین از جا بپرد و به سمت اتاق بدود: «چی

شد، زهیر؟ زهیر!»

در را که باز کرد، با دهانی باز به صحنه‌ی روبه‌رویش خیره ماند. زهیر نگاه

وق زده‌اش را به هامین دوخت: «چ... چرا این جور شد، هامین؟!»

هامین عصبی توپید: «زهرمار! می‌مُردی اون در رو آروم ببندی؟!»، نگاه چه

بلایی سر اتاق آورد!»

زهیر نگاهی به تل خاک انباشته شده روی تخت هامین کرد. سقف در قسمت

شمالی اتاق کاملاً ریخته و فقط دو ردیف آهن پوسیده و زنگ زده باقی مانده

بود. هامین به تخت‌خواب و بالش و پتوی دفن شده زیر خاک نگاه کرد و سر تکان

داد و نچنج کرد: «آخه من از دست تو چی کار کنم، زهیر؟»

زهیر از اتاق خارج شد و به دنبال تلفن همراهش شروع به گشتن کرد.

دست‌هایش از فرط عصبانیت می‌لرزید. هامین تمام حرصش را سر شلووار خالی

کرد و لگدی به آن زد: «نگرد. ماسماسکت این توئه.»

زهیر بی حرف تلفنش را از جیب شلووارش بیرون کشید.

- می‌خوای به کی زنگ بزنی؟ آتش‌نشانی؟

- نه بابا. به مهرداد.

هامین پوزخند زد: «اونم همین الان با سر می‌آد اینجا! ول کن بابا!»

زهیر تلفن را به سمتش گرفت: «خب می‌گی چی کار کنیم؟ وایسیم سقف

خودبه‌خود درست شه؟ خواهشاً منطقی باش، هامین. آخه این چه خونه‌ایه ما

اجاره کردیم؟ در رو ببیندیم، باید سقف بریزه؟ بذار زنگ بزنی، بیاد ببینه چه

طویله‌ایه اینجا! ببینه این خراب شده جای آدم نیست! بذار بیاد ببینم چه جوری

می‌خواد اینجا رو بده به داداش شادو مادش!»

- ول کن. اون خونه درست کن نیست.

-! حالا یادت افتاده؟ این و باید پیش سیامند می‌گفتی.

زهیر شماره گرفت و جز چند بوق کشدار جوابی نشنید. تلفن را روی مبل

انداخت: «سرکاریم، بابا.»

هامین پوفی کشید. زهیر گفت: «هامین، همین فردا باید پولمون و بگیریم و بریم از این خراب‌شده! نکنه نصف‌شب باز یه چیزی بشه، سقف بریزه روی سرمون، جوونمرگ شیم! هان؟ مهرداد خونه تعمیرکن نیست. از خداشه ما بیفتیم بمیریم، پولمون و نده.»

- خدا لعنتش کنه! مرتیکه حروم‌خور! اون‌همه پیش سیا خودم و کشتم

حالش و بگیره، ببین چه جوری قسر دررفت!

زهیر دوباره شروع کرد به شماره‌گرفتن: «به نظرت سیا تا کی پشتت

درمی‌آد؟»

- منظورت چیه؟

- دیروز انگار زیادم حوصله مون و نداشت.

هامین تشر زد: «اصل مطلب و بگو، زهیر!»

- منظورم واضحه. به نظرت اگه به روز بفهمه تو کی هستی و چی‌کاره‌ای،

بازم همین جوری کمک می‌کنه؟»

هامین ابرو بالا انداخت: «معلومه که می‌کنه. بایدم کمک کنه. می‌دونی اگه

من کمکش نکرده بودم، الآن چه وضعی داشت؟»

- آره، می‌دونم. الآن خودش و مادرش سینه‌ی قبرستون آرمیده بودن.

- خاک توی اون سرت. یه دور از جونی، چیزی، بابا! اون بهم مدیونه. پس

خیالت راحت.

- نه، اتفاقاً هیچم خیالم راحت نیست. یه بار، دو بار، پنج بار، چند بار

می‌خواد پشتت دربیاد؟ اگه به خاطر اون نبود تا حالا صد بار توی زندون پوسیده

بودی.

- واسه همین می‌گم خیالت راحت باشه دیگه.

- خودت و به خنگی نزن، هامین. خوب می‌دونی منظورم چیز دیگه‌ایه. اگه

بفهمه من و تو چی کار می‌کنیم، به خدا تقم جلوی پامون نمی‌ندازه! تا حالا شم شانس باهامون یار بوده که سیا زیرسیبیلی اون خلافای کوچیک و دله‌دزدیامون و گزارش نکرده، وگرنه واسه همون دو سه بار باید چند سال آب‌خنک می‌خوردیم، پسر.

هامین بی حوصله گفت: «منظور اصلیت و می‌گی یا خفت کنم؟ سقف این خراب‌شده ریخته، تو داری از سیا و کثافت‌کاریامون حرف می‌زنی؟»

- اصل مطلب اینه که بیا بذاریمش کنار تا گذش درنیومه. به خدا گیر بیفتیم، بدبخت می‌شیم! سیا که سهله، خدا هم دیگه نمی‌تونه برامون کاری کنه.

ببین کی گفتم. خیر سرمون دانشگاه‌رفته‌ایم، پسر، اسم تحصیل‌کرده رومونه! هامین چون اسپندی روی آتش از جا پرید: «بس کن تو رو خدا! یه چیزی بگو خنده‌مون نگیره. تا حالا که با دله‌دزدی شکممون و سیر نگه داشتیم. گفتمی دردسره، گفتم باشه. گفتمی بریم دنبال کار حلال، گفتم باشه. دیدی کار واسه ما نیست، گفتمی آه و اوه مرده‌شور این زندگی رو ببرن. حالا که یه کار نون‌وآب‌دار پیدا شده که از این فلاکت دربیایم، زدی زیرش؟ یه نگاه به این خراب‌شده بکن! پول پیشش مال یه سال پیشه. برو بگرد ببین با این پول بازم می‌تونن این دوروبر خونه اجاره کنی؟ آره!»

زهیر تلفنش را روی مبل انداخت: «به خدا این دیگه دله‌دزدی نیست که بگیریم واسه‌ش چند ماه می‌ریم زندون. بابا، بفهم، خیلی خطرناکه! اصلاً من خیریت کردم حرفت و گوش دادم. بیا تاگیر نیفتادیم، جمعش کنیم. تو رو خدا، هامین!» هامین که حس می‌کرد یاسین در گوش خر می‌خواند، بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و در یخچالِ آرج ده‌فوتی کهنه‌ی درب‌وداغان را با حرص باز کرد: «بیا یه نگاه توش بنداز، ببین چیزی پیدا می‌کنی واسه صبحونه کوفت کنیم؟ ناهار و شام پیشکش.»

بعد رفت سراغ تنها قفسه‌ی آشپزخانه‌ی فسقلی و داد زد: «به اینا هم نگاه کن، ببین چی هست توش واسه ناهار و شام غذاش کنیم بریزیم توی شکممون.» زهیر بلند شد و آن سمت بار سنگی ایستاد: «بیا بازم بریم دنبال کار، حتی عملگی. فقط دست بردار از این کار. من خودم از فردا می‌رم دنبال کار. شده برم حمالی، می‌رم، ولی با تو دیگه یه قدمم اون سمتی نمی‌آم.»

هامین در قفسه‌ی پوسته‌پوسته‌شده را محکم به هم کوبید. در بسته نشده دوباره باز شد: «هه! تو و حمالی؟! تو رو خدا یه نگاه به اون هیكلت بنداز. با اون تن لاغر و فس فسوی که تو داری، باد فوت کنه سمتت، پرت می شی اون ور. اون وقت می خوای گونی سیمان بلند کنی؟»

زهیر همیشه پرحوصله که حسابی به تریج قبایش برخورد کرده بود هامین لقب فس فسو برایش گذاشته، شلوارش را تندتند پوشید و پالتو و کلاهش را روی دستش انداخت. دلش نمی خواست با رفیق بیست و چندساله‌اش بیشتر از این بحث کند. صلاح دید از خانه بیرون بزند و بیش از این از هامین خشمگین حرف نشنود. هامین اما انگار قصد ساکت شدن نداشت: «زهیر، این و توی مغزت فروکن. واسه من و تو اون بیرون کار نیست، حتی حمالی. یه افغانی اصیل صدبرابر من و تو زور داره.»

زهیر در را باز کرد: «حرفم همون بود که گفتم. دور من و یه خط قرمز خیلی کلفت بکش. این قدرم نگو افغانی. بفهم چی می گی!»
هامین فریاد زد: «کجا داری می ری؟ با توأم!»

اما زهیر در را محکم بست و هامین را سرخورده و مغموم تنها گذاشت. بعد ناگهان انگار تازه یادش افتاده باشد چه حرفی زده، محکم به پیشانی اش کوبید: «آخه این چه حرفی بود من زدم؟ وای، خدایا! به گمونم ناراحت شد. خاک تو سرت، هامین! خاک که خراب کردی!»

«جمعه، نهم دی ماه، ساعت ۱:۳۰ بعدازظهر»

ظرف سبزی تازه را روی میز گذاشت و به سمت اجاق رفت. غذایش حسابی جا افتاده و برای خوردن آماده بود. شنیدن صدای آواز مردش از داخل حمام، لبخند روی لب‌های خوش فرمش نشانده. میز را چیده و فقط مانده بود امیرعلی تشریف فرما شود. گرسنه‌اش بود و دلش مالش می رفت، اما ذهنش از صبح مدام سمت اتفاق‌های روز قبل در رفت و آمد بود. استرس نمی گذاشت یک آب خوش از گلویش پایین برود. آهی کشید و آرزو کرد این بار حقیقت داشته باشد.

- عجب بویی راه انداختی!

از دنیای افکارش بیرون کشیده شد و لبخندی دندان‌نما زد: «عافیت باشه.»

امیرعلی در حالی که با حوله‌ای کوچک روی سرش داشت گوش‌هایش را خشک می‌کرد، بوسه‌ای روی موهای افروز نشاند و لب زد: «ممنون. کاش می‌داشتی از بیرون غذا بگیرم!»

افروز بلند شد و به سمت اجاق رفت. دیس برنج را در دست گرفت و مشغول ریختن برنج خوش‌عطر هاشمی شد: «دیگه چی؟ کل هفته که غذای درست حسابی نمی‌خوری. حالا یه امروز بیا قورمه‌سبزی من و بخور، کیف کن.»

- چقدرم از خودت تعریف می‌کنی.

افروز دیس برنج را روی میز گذاشت و عشوهای شیرینی آمد: «وقتی انگشتاتم خوردی، بیا ببینمت.»

- شوخی کردم، بانو. اولاً که دستای خوشگلت خراب می‌شن. بعدشم، من عادت کرده‌م به غذای بیرون. این معده فقط مونده قورباغه بخوره.

- نمی‌خواد لوسم کنی. کار به قورباغه نمی‌کشه. دیگه من و داری. پس غذاهای من و بخور و حالش و ببر.

- خودم نازت و می‌خرم. خودمم همه‌ی غذاهات و می‌خورم.

افروز لبخندی شیرین به صورت مردش پاشید و ظرف خوش‌رنگ و لعاب قورمه‌سبزی را روی میز گذاشت: «امشب شیفتی؟»

امیر با دهان پر گفت: «اوهوم. چطور؟»

- یه چرت بخواب.

- امشب سه تا عمل دارم. یه چرت کمه.

- چرا شب عمل داری؟ روز رو ازتون گرفته‌ن؟

- این جراح جدید کارش خیلی خوبه. مهراز خودش و کشت تا بیاد بیمارستان ما. جراح قلب خوب دیگه کم پیدا می‌شه. اسمش دکتر فردمنشه. توی سه تا بیمارستان کار می‌کنه هم‌زمان. شب‌ها می‌آد بیمارستان ما.

- حالا نمیره یه‌هو با این همه کار؟

- تو فکر من باش که کل هفته رو از دوریت نمیرم.

افروز خنده‌ای نمکین کرد. امیرعلی با اشتها غذا می‌خورد، اما او با غذایش بازی می‌کرد و هر چند لحظه یک بار به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. امیرعلی گفت: «چه ته باز؟ امروز خودت نیستیا! بازم؟»

افروز تا آمد لب باز کند، بغضش ترکید و اشک میهمان خانه‌ی چشم‌های آبی‌اش شد. امیرعلی دست دراز کرد و طره‌ای از موهای شرابی‌اش را پشت گوشش انداخت: «آخه چرا این قدر خودت و اذیت می‌کنی، دختر؟»

افروز هق زد: «هر بار یکی پیدا می‌شه و یه خبر از شون برام می‌آره، دلشوره آمونم و می‌بُره تا اون لحظه‌ای که قراره ببینمشون. هی از خودم می‌پرسم آگه این یکی هم مثل قبلیا درست نباشه، آگه خودشون نباشن، چی کارکنم؟ آگه بمیرم و نتونم قبل از مرگم ببینمشون، چی؟»

امیرعلی تشر زد: «!! این چه حرفیه می‌زنی؟ داشتیم؟»

افروز اشک‌هایش را بر سرانگشتان باریکش گرفت: «دست خودم نیست. دارم دیوونه می‌شم!»

- این دفعه کی ذهنت و به هم ریخته؟

افروز دست برد و موهای قرمزشرابی فرفری‌اش را پشت سرش انداخت: «چند وقت پیش عکساشون و به بچه‌های باشگاه نشون داده بودم. دیروز یکی از بچه‌ها گفت یه خانومی رو با دخترش توی ساختمون خواهرش دیده. گفت اولش فکر کرده زنه چه آشنا می‌زنه. دو سه روز بعد یادش اومده اون زن همون زن توی عکسه که من بهش نشون دادم. البته که نیکی الان باید خانومی شده باشه برای خودش. قراره امشب برم ببینمشون. اون دوستم گفت تا شب جایی مهمونیه، بعد می‌آد که با هم بریم خونه‌ی خواهرش. البته گفت آگه بتونه. شایدم یک روز دیگه رفتیم. آخ، آگه این دفعه بهار و نیکی رو پیداکنم، فقط... وای خدا، یعنی می‌شه؟!»

- می‌شه. بالاخره پیدااشون می‌کنی. من مطمئنم.

- آگه اینم بهار نباشه، چه خاکی به سرم بریزم؟

باز شروع کرد به اشک ریختن و باز دل امیرعلی ریش شد. دست‌های نرم و کوچک افروز را در دست‌های بزرگ و مردانه‌اش گرفت: «مگه نمی‌گی توی همین تهران؟ مگه نمی‌گی خواهرت سرش بره، پا از تهران بیرون نمی‌ذاره؟»

افروز سر تکان داد.

- پس مطمئن باش پیدااش می‌کنی. فقط کاش می‌رفتی پیش پلیس!

- وای نه! کافیه برم پیش پلیس و پا شون به خونه مون باز بشه! می‌دوننی

داداش بهرام بفهمه، چی می شه؟ نه، این جوری نمی شه. باید عین همین چند سال یواشکی دنبالشون بگردم. بعدم، پلیس دنبال گمشده‌ها می‌گرده. خواهرم و دخترش که گم نشده‌ن. خونه رو در سلامت کامل عقل ترک کردن.

امیرعلی پوفی کشید: «غذا تم سرد شد. برات گرمش کنم؟»

- نه، ممنون. اصلاً اشتها ندارم. به هر حال از گلوم پایین نمی‌ره.

امیرعلی لبخندی شیطنت‌بار زد: «خب دیگه، وقت چرتمه. پا شو بریم یه چرت بزنینم. بعدش خودم می‌رسونمت خونه تون.»

- خونه مون که نه، یه کوچه پایین‌تر. می‌خوای من و با تو ببینن، برم بالای چوبه‌ی دار؟

امیر خنده‌ی تلخی کرد: «کی زنم می‌شی، خانوم خونه‌م می‌شی، افروز؟»

افروز لب برچید: «چی شد، امیر؟ کم آوردی؟»

- من؟ نه به خدا. فقط می‌ترسم این رابطه‌ی موش‌وگریه‌وارمون عاقبت تو رو از من بگیره. کی می‌شه من بیام پیش داداشت و تو رو ازش خواستگاری کنم؟ هوم؟

- فعلاً باید صبر کنیم. ما که این‌همه سال درد دوری رو تحمل کردیم، نذار الکی الکی خراب بشه همه‌چی.

امیرعلی دست زیر زانوی افروز انداخت و او را با یک حرکت از صندلی‌گند. افروز با گونه‌هایی سرخ‌شده دست در گردن او انداخت. مخالفت نکرد، چون می‌دانست امیرش تا با چند جمله‌ی عاشقانه و قربان‌صدقه‌های قشنگش حال او را خوب و روبه‌راه نکند، دست از سرش برنخواهد داشت.

«شنبه، دهم دی ماه، ساعت ۹ صبح»

سوزان لیوان دیگری برداشت و روزنامه‌پیچ کرد و به‌سختی میان دیگر لیوان‌ها در کارتن جای داد. نگاهی گذرا به رفیقش کرد. مشغول ملافه‌پیچ کردن تابلوهای نفیس «دو خواهر در تراس» و «گشت شبانه» بود. گفت: «نیلو، نمی‌خواد بسته‌بندی شون کنی. ولش کن.»

نیلوفر دست نگه داشت: «وا! چرا؟»

- می‌خوام بفروشمشون به این سمساریه.

- دیوونه شدی؟ می دونی اینا چقدر می ارزن؟ فکر کردی سمسار پول درست درمون به تو می ده بابت اینا؟

سوزان آه کشید. چقدر ذوق داشت وقتی سفارش این دو تابلو را به نقاشی چیره دست داد. اصلاً دلش نمی آمد این دو اثر زیبا را که مثل فرزندانش دوست داشت، از دست بدهد: «خب چی کار کنم؟ جایی که قراره برم، دو متر جاست. اینا رو کجا بذارم آخه؟ به پولشونم نیاز دارم. کم آوردهم.»

نیلوفر به غم چشم‌های دوستش خیره شد و سر تکان داد: «من ازت می خرمشون. هر وقت پول دستت او مد، بیا ببرشون. فکر کردی آخرش اینا از کجا سر درمی آرن؟ حیفه، دختر.»

سوزان باشه‌ای کم جان زمزمه کرد. نیلوفر تابلو را به دیوار تکیه داد و کنار او نشست. جاسیگاری کریستال لبه‌دالتر را برداشت و مشغول پیچیدنش شد: «چی شده، سوزی؟ چرا این قدر داغونی؟»

سوزان بی حوصله روی مبل راحتی لم داد: «بدبختی عین زلزله یه‌هو افتاد وسط زندگیم. از در و دیوار برام می باره. اون از صبری احمق که نگفت اجاره‌های دفتر عقب افتاده، اینم از بلایی که داره مثل خوره جونم و می خوره. تا دیروز فکر می کردم فقط اجاره‌ی دفتر عقب افتاده. نمی دونستم اجاره‌ی اینجا رو هم نداده!»

- وا! چرا خب؟

- تقصیر خودمه. می ریختم و پاشیدم و خرج این و اون کردم. هیچ حالیم نبود بیشتر از دخلم دارم خرج می کنم. صبری هم خبر نداشت، وگرنه جلوم و می گرفت.

- اون همه پول او مد دستت، کاش یه خونه خریده بودی!

- کلی قرض بالا آوردهم. تا می آم سرپا شم و حال دلم خوب شه، یه چیزی می شه و گند می زنه به حال خوشم.

نیلوفر رفت سراغ مجسمه‌های عهدبوقی ایتالیایی و کمی بالا و پایینشان کرد: «چقدر بهت گفتم درست خرج کن. حالا کجان اونایی که براشون جیبیت و خالی کردی؟ حالا که باید به دادت برسن، کجا قایم شده‌ن؟ اینا رو هم بده برن. مجسمه می خوای چی کار؟»

سوزان دست لای موهای مرواریدی اش برد: «باشه. یه ساعت دیگه می آد.»

نیلوفر دست به کمر برد: «پا شم دو تا چایی بریزم، بخوریم، خستگی مون دربیاد.»

به سمت آشپزخانه روان شد: «خرما داری؟»

- آره. توی یخچال یه کم دارم.

نیلوفر با دو لیوان چای خوش‌رنگ به سالن برگشت و سینی را روی میز شلوغ و درهم‌برهم جای داد. سوزان نگاهی به پنجره‌های لخت و بدون پرده انداخت. هوا ابری بود و سوز سردی نوید بارش برف می‌داد. خانه‌اش در بالاترین نقطه‌ی تهران، در برجی شیک و همه‌چیزتمام بود. از آن بالا تهران همیشه زیبا بود، اما امروز دیگر چیزی زیبا به نظر نمی‌رسید. قرار بود از این محله‌ی اعیان‌نشین برود آن پایین‌پایین‌ها که نه، تقریباً جایی وسط شهر زندگی کند، در آپارتمانی کوچک و نقلی و معمولی. نیمی از پول پیش خانه‌اش را باید بابت قرض و قوله‌هایش می‌داد و با باقیمانده‌اش پول پیش خانه‌ی جدیدش را می‌پرداخت. با صدای نیلوفر به خودش آمد.

- بخور، سوزی. یخ کرد. کی قراره اسباب‌کشی کنی؟

سوزان لیوان چایش را برداشت و انگشتانش را دور آن حلقه کرد: «دو روز دیگه.»

- چه زود! پس کلی کار مونده هنوز. نگران نباش، خودم این دو روز کمکت می‌کنم.

سوزان برای چندمین بار آه کشید: «کی فکرش و می‌کرد یه روز مجبور شم از این کاخ برم توی یه لونه موش زندگی کنم؟»

نیلوفر خرمای دیگری در دهانش چپاند: «ناشکر نباش، دختر. فقط کاش...»

- کاش چی؟ این دو روز صد تا از این کاش‌ها گفته‌م با خودم.

- نه. منظورم اینه که کاش برگردی پیشش!

- ادامه نده که اصلاً حوصله ندارم.

- تاکی می‌خوای ازش فرار کنی؟ بابا، شوهرته هنوز. اسمتون توی شناسنامه‌ی همه.

سوزان ناگهان هق زد. انگار حرفی چیزی لازم بود تا بغض چندروزه‌اش بشکند. پر بود از غصه‌های تلنبارشده روی قلبش و اشک‌های نریخته: «نیلو،

نکن تو رو خدا! نذار زخمم باز سر باز کنه!»

نیلوفر او را در آغوش کشید: «دیوونه، مگه چی گفتم داری عین بچه‌ها گریه می‌کنی؟ خل شدی؟ بابا، غلط کردم! تو رو خدا بس کن! ای بابا!»
سوزان سر روی شانه‌ی نیلوفر گذاشت، نیلوفری که تمام داروندارش بود، خواهر نداشته‌اش بود، تمام این بیست و سه سال سنگ صبورش بود، همیشه دادویی داد و بداخلاقی‌هایش را تحمل کرده و فحش‌هایش را نشنیده گرفته بود. تا وقتی مرد سمسار و دستیارش برسند، نیلوفر او را آرام کرد و به اتاقش فرستاد: «برو یه کم بخواب. خودم با سمساره حرف می‌زنم و کارا رو جور می‌کنم. خیالتم راحت باشه، نمی‌ذارم چیزی رو مفت برداره.»
- ولش کن. بده بره. وقت ندارم.

- بی خود وقت نداری. مگه الکیه؟ یه نگاه بنداز. همه‌ی وسیله‌ها ت نو و سالم. نخواست پول بده، می‌ذارم توی دیوار، به قیمت خوب می‌فروشم.
سوزان بوسه‌ای روی گونه‌ی او کاشت و به اتاقش رفت. هیچ خوش نداشته مرد سمسار با دیدنش برود چو بیندازد که بازیگر مشهور، سوزان تابش، دارد مال و منالش را می‌فروشد و قیافه‌اش داد می‌زند چقدر بدبخت و مفلوک شده‌است. به حد کافی حرف پشت سرش بود. با آن گندی که زده بود، زندگی‌اش به شدت دستخوش اتفاقات ناگوار شده بود.

روی تختش دراز کشید. دو ماه آزرگار بود که پکر بود. به نیلوفر و صبوری و خیلی‌های دیگر گفته بود خوشحال است که فعلاً بی‌کار است و دارد خوش می‌گذراند، اما به خودش نمی‌توانست دروغ بگوید. دلش بدجوری لک زده بود برای رفتن جلوی دوربین. داشت پنجاه‌ساله می‌شد، ولی هنوز نتوانسته بود جایی که نباید حرف بزند و عصبانی شود، خودش را کنترل کند. صبوری که خدا نبود هی او گند بزند به همه چیز و هی آن بنده‌خدا ماستمالی کند. جز صبوری هم کسی را نداشته که هوایش را داشته باشد. این مرد تنها کسی بود که او را در اوج بی‌کسی و تنهایی زیر پر و بال خودش گرفته و رسانده بود به جایی که حالا بود، بازیگری مشهور با کلی جایزه از جشنواره‌های سالانه که خیلی‌ها آرزو داشتند حتی یک بار در کل عمر بازیگری‌شان یکی از آن خوب‌هایش را نصیب خود کنند. سوزان همیشه‌ی خدا هر جا بود، جوایز را درو می‌کرد و به خانه‌اش می‌برد.

برای همین صف بدخواهان و حسودانش روزبه‌روز طویل‌تر از قبل می‌شد. خوب می‌دانست که حسابی در چشم است، اما باز گند می‌زد به وجهه‌اش! با کوچک‌ترین اشتباهی تیتر فلان صفحه‌ی اجتماعی می‌شد یا تازه‌ترین شاهکارش با عکس‌هایش توییت می‌شد جزو اولین‌ها و پرسروصداترین سلبریتی‌ها. دو ماه پیش با بازیگر نقش دوم سریال خانگی‌ای که خیلی دوستش داشت و بازیگر نقش اولش بود، یک دعوی حسابی راه انداخته بود. قبل از این‌که به خانه‌اش برسد، خبرش در کل شهر پیچیده بود و داشت می‌رسید به آن سر دنیا. لجش درآمد وقتی فهمید چقدر بی‌چگی کرده و با قهرکردنش فرصت را به آن بازیگر داده و او هم با کولی بازی‌هایش زیر آب سوزان را پیش کارگردان زده و کارگردان هم عین آب خوردن او را از لیست بازیگران سریال خط زده و نقش را به همان زن داده. حالا دو ماهی می‌شد که خرکله‌ی هیچ کارگردانی را گاز نمی‌گرفت بیاید سراغش. بدهی بالا آورده بود و می‌ترسید فقر بیاید سراغش. دو ماه دوری از صحنه برای او مثل خاک خوردن یک دیوان حافظ گوشه‌ی کتابخانه بود. خود را به همان اندازه نفیس و ارزشمند می‌دانست و توقع نداشت با یک اشتباه این‌همه مدت نادیده گرفته شود. کینه‌ای عمیق و شتری از آن زن به دل گرفته و درصدد فرصتی برای جبران بود.

فکرش رفت سمت جنگ اعصابش با صوفیان. صوفیان که چک را گرفت و رفت، از صبری پرسید آیا کارگردانی به او پیشنهاد بازی در فیلم و سریالی نداده؟ صبری نگاهی عمیق به سویش کرد و گفت: «چهل و نه سالته، سوزان، ولی هنوز مثل دختر بیچه‌ها خامی!»

و چقدر این حرفش حق بود. بار آخری که صبری را دید، پیرمرد فقط توپ و تشر روانه‌اش کرد. هیچ وقت او را تا این حد ناامید و عصبانی ندیده بود. - چقدر بهت گفتم به اعصاب مسلط باش! مردم چه می‌دوند توی زندگی چمی می‌گذره و روزگارت چه جور می‌گذره! فکر کردی فقط خودت مشکل داری؟ بابا، زندگی همه این روزا جنگ اعصابه، اما حق ندارن حرص و کمبوداشون و بزنی توی سر بقیه! گفتم یا نگفتم؟

سوزان باد به غیغیش انداخت: «مگه به گفتن توئه؟ من همینم که هستم. اعصاب درست حسابی ندارم. کلی فشار رومه. نمی‌تونم رفتار این جور آدم‌ها رو

تحمل کنم. زنیکه‌ی احمق وسط یه لشکر آدم عدل دست گذاشته روی نقطه ضعف من!»

- آخه مگه اون بنده خدا چی گفت؟

- چپی می خواستی بگه؟ چین و چروکای زیر چشمم و مسخره کرد! با زبون بی‌زبونی گفت بازیت واسه نقش اول زیادیه. گفت حتماً واسه کارگردان عشوه خرکی اومدی که قبول کرده تو پیری نقش یه دختر جوون و بازی کنی! صبری، تو بودی، خفه خون می‌گرفتی؟ هان؟

- وقتی می‌گم هنوز بچه‌ای، نگو نه. اون بنده خدا فقط گفت از تو کوچیک‌ترم، ولی چین و چروکای زیر چشمم از تو بیشتره. همین. بقیه‌ش و از کجاست درآوردی؟

- مگه تو بیست و چهارساعته پیش منی که بدونی بقیه چی بارم می‌کنن؟ همین واسه م سنگین اومد دیگه!

- الکی الکی سر یه مسئله‌ی کوچیک کارت لنگ مونده. اسمت افتاده سر زبونا. هیچ کارگردانی هم حاضر نیست با یه زن بددهن و بداخلاق کارکنه. چیزی که زیاده، بازیگر بی‌کاره، خانوم خانوما. اگر اون خانوم اینا رو گفت، توأم باید عاقلانه جوری جوابش و می‌دادی که خجالت بکشه و آب بشه بره توی زمین، نه این‌که دادوقال راه بندازی!

- منظورت چیه می‌گی هیچ کارگردانی ...

- سوزان، تو رو خدا عاقل باش! داری با این خصلت بددهن بودن و زیادی رک بودنت فرصتای خوبت و از دست می‌دی! سنت داره می‌ره بالا و با این کارات خیلی زود بازنشسته می‌شی!

سوزان پکر شد و به معنای واقعی کلمه، از این حقیقت که صبری برایش روشن کرده بود وارفت: «یعنی هیچی؟»

- یعنی این‌که من دیگه نمی‌تونم کاری برات بکنم. این‌که بخوام برم به این کارگردان و اون تهیه‌کننده التماس کنم یه نقش بهت بدن، در شأن و منزلت من نیست.

- ولی تو باید...

- بایدی در کار نیست، سوزان. فعلاً استراحت کن. فکر کن رفتی مرخصی.

یه کم به بدهیات سروسامون بده و فکر کن چه جوری خرج کنی که سختت نشه بعدها. یه کم به خودت بیا و این مدت که بی‌کاری، به رفتارات فکر کن. مطمئنم خیلی زود دوباره برمی‌گردی به صحنه.

سوزان دادو قال راه انداخت که: «اصلاً به درک! لیاقت می‌خواد کارکردن با من! بذار برن سراغ همون چند تا بازیگر دوزاری که حتی عرضه‌ی گفتن دو تا دیالوگ درست حسابی رو ندارن! یه مشت بی‌سواد بی‌هنرا!»

- به نظرت با این حرفا کسی می‌آد سراغت؟ داد می‌زنی که چی؟
و سوزان که جوابی برای حرف حساب نیافت، گفت: «حداقل خالی که می‌شم!»

حالا بیش از دو ماه گذشته و سوزان خالی نشده بود که هیچ، حسابی پر شده بود از عقده‌های سرباز کرده. با صدای خداحافظی نیلوفر و بسته شدن در، از تخت پایین آمد و از اتاق خواب بیرون زد.

«شنبه، دهم دی ماه، ساعت ۸ شب»

کلید را با خستگی در قفل چرخاند و در را با پا باز کرد. قدم روی پادری گذاشت و در را دوباره با پا بست. کیسه‌های سنگین خرید را هن‌کنان به سمت آشپزخانه کشاند و روی میز کوچک دونفره ولو کرد. در حالی که سراغ یخچال می‌رفت، با صدای بلند گفت: «نیککی. نیککی، مامان، خونه‌ای؟»

نیککی سرش را از حمام بین اتاق خودش و اتاق مادرش بیرون آورد: «آره، مامان. حموم.»

بهار با لیوانی آب به سمت حمام پاکج کرد: «حوله بردی یا من باید بدم باز؟»
- آورده‌م.

- چه عجب!

لیوان آب را سرکشید و به آشپزخانه برگشت و مشغول مرتب‌کردن خریدهایش شد. کارش که تمام شد، سراغ کیفش رفت و کیف پولش را بیرون کشید و نگاهی به رسیدهای خرید کرد. پوفی کشید و کیف را روی میز انداخت. هنوز به دهم برج نرسیده، پولش ته کشیده و باز اول کار کم آورده بود. با صدای نیککی سر بلند کرد.

- سلام، مامان بهارم. خوبی؟

- سلام، دخترم. عافیت باشه.

- مرسی. خرید کردی؟

- آره.

نیکی حوله‌ی کوچک صورتی را دور موهایش پیچید: «شام چی داریم؟»

- نیمرو.

نیکی نگفت: «وای، باز نیمرو؟!» به جایش گفت: «خیلی گشنه‌مه. خودم

درست می‌کنم.»

میزان حقوقشان همان قدری بود که سال قبل بود، اما قیمت همه چیز بالا

رفته و نیکی مطمئن بود بهار باز اول بسم‌الله پولی ته کیفش ندارد. خوب

می‌دانست مامان بهارش تقصیری ندارد. بعد از سال‌ها زندگی شاهانه، یاد نگرفته

بود فقیرانه زندگی را گذراندن یعنی چه.

بهار بلند شد و بسته‌ی نان را از فریزر بیرون کشید و در مایکروویو گذاشت.

نیکی ظرف نیمروهای آماده شده را روی میز گذاشت: «چه ته، مامان بهار؟ پکری!

نبینم پاییزی باشی!»

بهار نان‌های داغ را روی میز گذاشت: «باید از اینجا بریم، نیکی.

ریحانه خانوم و صبح توی راه پله دیدم. کلی معذرت‌خواهی کرد و بعدشم گفت

خونه‌ش و لازم داره واسه بچه‌ی خواهرش. گفتم مگه ما مستأجر بدی بودیم

برات؟ گفت: نه. اگه به خودم بود، تا ابد نگهتون می‌داشتم پیش خودم، ولی

خواهرم حرف پیش کشیده که دوست نداره دخترش اول زندگی بره پیش غریبه

و خواسته اینجا رو بدم به دختر و دومادش

- واه! چه پررو!

- بنده خدا می‌گفت وقتی بهش گفتم فعلاً نمی‌تونم به مستأجرم بگم بره، به

خواهرم برخورد.

- خدایا، بنام بنده‌های پرروت و! رو رو برم، بابا!

- حالا رو رو بری یا نه باید تا دو هفته دیگه بلند شیم.

نیکی پوزخند زد و با دهانی باز و چشم‌هایی گشاد شده تقریباً جیغ زد:

«چی؟! دو هفته؟! دست بردار، مامان. خوبی تو؟ چه جوری در عرض دو هفته

بریم؟ با کدوم پول؟»

- مگه دست من و توئه؟

- هنوز پنج ماه وقت داریم. می رم ازش شکایت می کنم!

- به کی؟ کسی هست به حرفت گوش کنه؟ بی خودی انرژی نسوزون، نیکی اول و آخر باید بریم.

- می دونی با این پول الان کجا باید بریم؟ اون پایین پایینا. نگاه کن، اینم از زندگی مون. یه قرون پس انداز نداریم!

- خب حالا، نمی خواد به من تیکه بندازی. کار پیدا کرده م.

- چی چی؟ کار؟ چشم و دلم روشن باشه، مامان خانوم! داشتیم؟

- چشمت روشن باشه یا نباشه، من بهترین کار رو کردم.

- مامان!

- مامان و درد! و ایسم توی خونه که چی بشه؟ از صبح تا شب بی کارم.

این جوری هم سرم گرم می شه، هم یه پولی می ره توی جیبم.

نیکی لب برچید. شام به دلش کوفت شده بود: «حالا چی هست این کار جدید که من و قابل ندونستی قبلش بگی؟»

- توی بیمارستانه.

نیکی تکه نان را رو میز انداخت: «مامان، نگو که باز...»

- نون و چرا پرت می کنی؟ من این جوری بزرگت کردم؟ بی ادب! بعدشم، کار دیگه ای ازم برمی آد؟

- ببخشید، یه هو عصبانی شدم. آخه تو با این سن و سالت می خوای بری توی بیمارستان چی کار؟ نگو که می خوای کثافتای مردم و تمیز کنی!

- حرف مفت زن، بچه! کی گفت می خوام برم تمیزکاری؟

- پس چی؟ نکنه می خوای سرپرستاری چیزی بشی؟

- این همه سال پرستاری کردم، دیگه بلدم این یه رقم کار رو.

- خب؟

- خب نداره. با سهیلا حرف زدم. گفت من و می فرسته خونه ی اینایی که پرستار لازم دارن.

نیکی کلافه سرش را پایین انداخت و دست روی پیشانی اش گذاشت. سهیلا

ابطحی سرپرست یکی از بخش‌های همان بیمارستانی بود که او در داروخانه‌اش کار می‌کرد. نیکی هرازگاهی دارو می‌رساند به آن بخش. کم‌کم کار به دوستی رسیده و پای مادرش به این دوستی باز شده بود. حالا بعد از چند سال بهار و سهیلا دوست‌های جان‌جانی شده بودند.

بهار ظرف خالی نیمرو را در ظرفشویی گذاشت: «اون جوروی نکن، نیکی.»
نیکی سر بلند کرد: «مامان، می‌دونی چقدر سخت می‌شه؟ با این کمردردت چه جوروی می‌خوای لگن بذاری...»

بهار میان حرفش پرید: «پاشو برو موهات و خشک کن تا سرما نخوردی. من صبح زود باید برم بیمارستان. این قدرم نق نزن. توی این موقعیت این بهترین کاره.»

- بیمارستان واسه چی؟ مگه نگفتی می‌ری خونوی مردم؟
- چرا، ولی یه سری کارای پذیرش هست، باید برم. یکی داره مرخص می‌شه، قراره پرستارش بشم. همراه نداره بنده خدا. می‌رم کارای ترخیصش و انجام بدم و ببرمش خونوش.
- چه به سرعت کار پیدا کردی.
- پارتیم کلفته.
- چه زود کارات راست و ریست شد. خدا بده شانسی! طرف کی هست حالا؟

- یه خانوم هم‌سن و سال خودم، شایدم کوچیک‌تر. تصادف کرده و پاش شکسته. یکی دو ماه باید پرستارش باشم. تا غروب که شوهرش بیاد، اونجام. بعدش باید برم ببینم با این پول کجا می‌شه خونو اجاره کرد.
- نمی‌خواد. خودم دنباله خونو هستم. اینم بگم، من راضی نیستم، مامان. می‌ری، کمردردت بدتر می‌شه و یکی باید از خودت پرستاری کنه.
- نترس، حواسم هست. یه پسر داره، از اون کمک می‌گیرم. مثل این‌که کارش یه جوریه که توی خونوست روزا.

نیکی پوفی کرد و بهار برای این‌که زودتر بحث تمام شود، به طرف حمام رفت. نیکی مشغول شستن ظرف‌های شام شد و با خود نالید: «نه، این جوروی نمی‌شه. باید بگردم دنباله کس و کارمون. باید برم اون دایی رو که بدبختمون کرد،

پیداکنم و حقمون و ازش بگیرم. نمی‌ذارم مامان از بین بره.»
دست‌هایش را خشک کرد و به اتاقش رفت تا راه‌حلی برای پیداکردن خانواده‌ی مادرش بیابد.

«شنبه، دهم دی ماه، ساعت ۱۱ شب»

از بین گلدان‌های بزرگ و پربرگ که رد می‌شد، نگاه دو دختر به سمتش هرز رفت. مستقیم نگاهشان نکرد، اما می‌دانست چطور با لذت نگاهش می‌کنند و دود قلیانشان را به هوا می‌فرستند. در محوطه‌ی بیرون کافه میز و صندلی‌های زیادی چیده شده و مملو از دختران و پسرانی بود که شب سرد اولین روز هفته‌شان را در آن کافه می‌گذراندند. به سمت در پا کج کرد و عدل از کنار آن دو دختر رد شد. صدای یکی‌شان را شنید که به دوستش می‌گفت: «جدیده؟ تا حالا ندیده‌مش این‌ورا.»

دوستش گفت: «اوف، بابا، چه خوش‌تیپه لامصب! شبیه اون بازیگره‌ست، باریش. نگاه، کپیشه، فقط ریش نداره.»

پوزخند زد. شک نداشت دارند با چشم‌های هیزشان سرتاپایش را برانداز می‌کنند. خودش هم خوب می‌دانست با این سر و صورت هرچا برود سرها به سمتش می‌چرخد. دیگر برایش عادی شده بود. مرد جوانی بود که هنوز نرسیده به سی‌سالگی، به لطف پول و تمکن مالی پدر، همچون مردهای چهل‌پنجاه‌ساله پایتخت‌های بی‌شماری را دیده و به آن‌ها سفر کرده بود، استانبول دلریا، پاریس و سوسه‌انگیز، برن و کوهستان‌های بهشتی‌اش، تغلیس و مردم دوست‌داشتنی‌اش و شهرهای دیگر که رفتن به آن‌ها هزاران چیز جدید به آدم می‌دهد. صبرش از یک شکارچی به کمین‌نشسته برای به دام انداختن بلدرچین بیشتر بود، روحش لطیف مثل لمس ابرهای پشمکی در یک آسمان نیمه‌آفتابی، جسمش مردانه و زیبا، نگاهش به همه‌چیز اسرارآمیز و پرشور، گیسوانی شَبَق‌گونه که کمی به قهوه‌ای می‌زد و چشم‌هایی مصمم و تیزبین و مجذوب‌کننده به رنگ قهوه‌ی تلخ. خوش‌برورو بود با اندامی لاغر و عضلانی که همیشه به تناسبشان توجه ویژه‌ای داشت. محکم قدم برمی‌داشت و سرش همواره بالا بود. بوی عطرش هم همیشه یک متر جلوتر از خودش می‌رفت.

قدم‌هایش را به سمت کافه تندتر کرد. یک دستش را در جیب فروبرد و جلوی در کافه ایستاد. فردا تعطیل رسمی بود و مردم زیادی آمده بودند کافه گردی شبانه. غلغله بود. همین یک قلم تفریح را داشتند دیگر، خوردن و قلیان کشیدن و گپ زدن. مثل آنجا نبود تفریح مردم اینجا. آنجا کل هفته سگ‌دو می‌زدند تا برسند به آخر هفته و آن را به بهترین نحو ممکن سپری می‌کردند. اینجا نه کارکردنشان معلوم بود نه تفریح‌کردنشان.

نگاهش را از همان بیرون کافه سُرائد سمت بار. امیرعباس پشت قهوه‌ساز محبوبش ایستاده بود. بدون اغراق بهترین باریستای تهران بود و رقیب نداشت. دل‌تنگ خودش و آن اسپرسوهای تلخ اما بهترینش شده بود. وارد کافه که شد، صدای آویز بالای سرش خبر از ورودش داد. امیرعباس سر بلند کرد و با دیدنش دقایقی محو او شد. بعد گل از گلش شکفت و لبخند بر لبش نشست. فرهاد پاکج کرد به آن سمت و محکم او را در آغوش کشید. امیرعباس دست برد و بازوهای ستبر او را فشرد: «عین باد می‌ری و عین نسیم بی‌خبر می‌آی، مرد. چطوری؟» امیرعباس را خوب برانداز کرد و از آن لبخندهای نصفه‌نیمه اما باحالش تحویل رفیق بیست‌ساله‌اش داد: «احوال آقا امیرمون؟ چطوری، پسر؟» امیرعباس چند ضربه به شانه‌اش کوبید: «خوب. خیلی خوب. اصن دیدمت، بهترم شدم. کی او مدی، گل پسر؟ چه قند غسل شدی!» فرهاد این بار خندید و نگاهی به دوروبرش انداخت: «حسابی ترکوندی، داداش. جا نیست بشینیم که.»

- اولاً بگو ماشالا. بعدشم مگه می‌شه واسه داداشمون جا نداشته باشم؟ بیا بریم اون‌ور، خودم نوکرتم. این‌ور شلوغ‌ه، صدات و نمی‌شنوم.
دنبال امیرعباس پشت بار کوچک تر و تمیز رفت. کافه‌ی شیک «وارنا» خیلی شیک و پیک‌تر از آخرین باری بود که هول‌هولکی آمده و با عباس وداع کرده و رفته بود آن طرف آب. عباس به سمت در چوبی اچ‌پی‌ال استخوانی رنگی رفت و سر خم کرد سمت بار و به پسر جوان داخل آشپزخانه گفت: «مهمون داریم، علی. دریاب ما رو.»

فرهاد سر به سوی علی که تا کمر به سمت بیرون خم شده بود و سلامش داد، کرد: «چاکر علی آقا.»

علی «مخلصیتیم» جاننداری گفت و سر جایش برگشت. عباس دست فرهاد را کشید داخل اتاق: «بیا بشین، بامرام. بیا تعریف کن ببینم کجاها بودی، چی کارا کردی؟»

فرهاد محو دکوراسیون اتاق، با دهان باز جلوی در ماند: «بابا، ای ول! چه کردی، داش عباس!»

عباس خندید: «حرف زدنت میون اون همه انگلیسی زیون همونه. هنوزم اراذلی.»

فرهاد نگاهی دقیق به اتاق کرد. یک اتاق مربع شکل دوازده متری بود که سه طرفش دیوار بود و روبه روی در ورودی پنجره‌های تمام قد رو به باغچه‌ی کوچکی داشت که از پشت شیشه‌های تمیز و براق دیدنی به نظر می‌رسید. تخت چوبی با فرش روی آن و دو پشتی ترکمنی در خم دیوار گذاشته بودند. حوض کوچک فیروزه‌ای با چند ماهی نارنجی بازیگوش میان آن، وسط اتاق جا خوش کرده بود با فواره‌های کوتاه. صدای شرشر آب آدم را حالی‌به‌حالی می‌کرد. آن سوی پنجره‌های بدون پرده دنیای کوچکی بود که بی شک دیدنش در روز خالی از لطف نبود. بهشتی بود کوچک که خدایش عباس بود.

فرهاد نشست. هنوز ذوق داشت برای بودن در آن اتاق. علی بساط سماور و چای و قلیان را خیلی زود روی تخت چید و به عباس گفت حواسش هست به مشتری‌ها، خیالش تخت باشد. فرهاد چشم دوخته بود به بالا و پایین پریدن ماهی‌ها. عباس بیرون از اتاق در باغچه مشغول زغال‌ها شد.

- عجب دم و دستگاهی به هم زدی، امیرعباس! ماشالا کارتم که توپه.

- شکر خدا. می‌گذرونیم.

- اجاره هم می‌دی هنوز؟

- آره بابا. البته خیلیه. چیز زیادی تهش نمی‌مونه، ولی بدک نیست. نگفتی،

کی اومدی؟

- دیشب.

عباس به اتاق برگشت و زغال را روی قلیان گذاشت: «چه بی‌صدا!»

- نمی‌دونم چرا همه فکر می‌کنن باید برگشتنم و تو بوق و کرنا می‌کردم. بابا،

من پسر آذرمن نه پسر رئیس جمهور!

عباس حواسش بود که فرهاد نگفت پسر بهرامم. پس هنوز هم پدر و پسر یکدیگر را قبول نداشتند. هنوز هم فرهاد دلچرکین بود.

- واسه من از پسر رئیس جمهورم مهم تری، فرهاد.

- نوکرتم. بی صدا او مدم، بی صدام باس بمونه موندنم. البته فعلاً. باشه؟

- خبریه؟

فرهاد نگاهش را دویخت به استکان‌های کمرباریک قاجاری: «خبرای گنده! چایی بریزم برات؟»

- بریز. گنده یعنی چه جوری؟ خطری یا خوب؟

- فعلاً خودمم نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد.

صدای قل‌قل سماور و قلیان و شرشر آب حوض، فرهاد را مجبور کرد دل بکند از دنیای پر از تشویشش: «هنوز عزّبی، امیرعباس؟»

- تو جای من بودی، زن می‌گرفتی؟

- هنوز دل ندادی به کسی؟ دل نگرفتی؟

- اصلاً وقت می‌کنم یعنی؟

- این همه دختر می‌آن و می‌رن. یعنی هیشکی نیست دلت و بیره؟

- این همه دختر من و نمی‌بینن اصلاً.

- خیلی ام دلشون بخواد!

- فعلاً که هیشکی دلش نمی‌خواد زن یه باریستای کافه چی هیچی ندار بشه.

- عشق وقت و بی وقت می‌آد سراغت. مگه کار و بار حالیشه؟ دل بده به راه.

زندگی مجردی همین عاشق شدنای یواشکیه، عباس. این قدر نجسب به کار. یه کم به خودت استراحت بده بعضی وقتا. تفریح کردن که گناه نیست. مامانت چطوره؟

هنوزم به جونت غر می‌زنه؟

- غر نزنه، روزش شب نمی‌شه.

- بابات چی؟

- کرک و پرش ریخته. کاری به کار من نداره دیگه. اون قدر شبا دیروقت می‌رم خونه که هفته به هفته نمی‌بینمشون. وقتی هم بابام و می‌بینم، می‌گه چقدر عوض شدی. می‌گه دیگه نمی‌شناسمت.

- باهاشون گاهی وقت بگذرون. پلک روی هم بذاری، وقت گذشته. داداشت

چی؟ چی کار می‌کنه؟

- بی‌کار ول می‌چرخه صبح تا شب. بهش می‌گم بیا وردل خودم، می‌گه از فنجون شستن و جلوی مردم خم‌وراست شدن خوشم نمی‌آد. خوش نداره مثل من از صبح تا نصف‌شب بوی قهوه بریزه توی ریه‌هاش و نفهمه روزش کی هفته می‌شه و هفته‌هاش کی می‌رسه به ماه و سال. دلش می‌خواد بشه کارمند یه جایی، کارای دفتر دستکی بکنه، عصرم برگرده خونه، اما کار نیست که نیست. شده آینه‌ی دق بابام.

فرهاد سر تکان داد و نگفت خودش هم آینه‌ی دق بهرام است و خیلی دلش می‌خواهد بداند چرا: «چی خونده حالا؟»

- حسابداری. ول کن اینا رو. از اون ور بگو.

فرهاد سر تکان داد و شروع کرد از کار و بارش گفتن. امیرعباس قلیان را به سمت او شُراند. کنجکاو بود بداند فرهاد باز چه دردسری قرار است درست کند و چه فکری در آن کله‌ی قشنگش دارد که دلشوره می‌اندازد به جانش، اما ترجیح داد چیزی نپرسد. اخلاق رفیقش را خوب می‌دانست. تا وقتی خودش نمی‌خواست، حرف کشیدن از زیر زبانش جزو محالات بود.

فرهاد وقتی پا از کافه بیرون گذاشت، از دوی صبح گذشته بود و خوب می‌دانست نصف‌شبی به خانه برگشتنش مصادف است با جنگ اعصاب با حاج‌بهرام سر میز صبحانه‌ی فردا. نفس بلندی کشید و هوای تمیز و سرد را به ریه‌هایش فرستاد. جهنم و درکی غلیظ زیر لب ادا کرد و به سمت خانه قدم برداشت.

«یک‌شنبه، یازدهم دی ماه، ساعت ۶ صبح»

پرستار سعی کرد طوری خمیازه بکشد که بیمار متوجه خستگی مفرطش نشود. هیچ خوش‌نداشت به گوش سرپرستار بخش برسد و بی‌خود توبیخ شود. گرچه قانونی نوشته نشده بود که پرستارها نباید خمیازه بکشند، اما سرپرستار قانونی من‌درآوردی برای خودش داشت که پرستار باید آن‌قدر شاداب باشد که امید را به بیمار تزریق کند. می‌گفت به بیمار ربطی ندارد تو که پرستار شیفت شب هستی، فلان مشکل را داری و کسی هم نیست به دادت برسد. در دل

پوزخند زد: «اصلاً پرستار یعنی فولاد. خسته نمی‌شیم! غم نداریم که ما!»
لبخندی زورکی به زن درازکش روی تخت زد. زن چون روحی بود که امیدش به مرگ بیشتر از امیدش به زندگی بود. این را همه‌ی بیمارستان می‌دانستند. ابطحی، سرپرستار بخش، سپرده بود هوای این زن را حسابی داشته باشند. چرایش را نمی‌دانست، فقط خبر داشت افسردگی بعد از آن تصادف حسابی این زن را از پا درآورده.

حواسش بود باز بی‌خود لبخند بزند، دهان‌دره نکند و چشم‌های خسته‌اش را باز نگه دارد. زن بدون پلک‌زدن به او خیره شده بود. چک‌کردن سرم و چیزهای دیگر که تمام شد، سر خم کرد سمت صورت او: «حالت خوبه؟ چیزی لازم نداری؟»

زن جوابش را نداد. به‌سختی با آن دست کم‌جانش که آتل نداشت سعی کرد پتو را روی سرش بکشد، اما دست خشکش نا نداشت. پرستار کمکش کرد: «شنیدم امروز می‌ری خون. ببین چقدر بهتر شدی که دارن می‌فرستنت بری بعد از این‌همه وقت.»

زن اخم کرد. پرستار نگفت خوب شده‌ای، پس هنوز خیلی مانده بود اسم حالش را بگذارند حال خوب. بغضش را فروخورد و با خود گفت: «تو چه می‌دونی که درد من شکستن دست و پام نیست. تو چه می‌دونی کسی نیست دل‌شکسته‌م و خوب‌کنه، کسی که باید باشه و نمی‌آد و این نیومدنش، از توی کما رفتن و فلج شدن هم بدتر بود. اصلاً تو چه می‌دونی درد یه زن عاشق دست‌وپاشکسته چیه!» پرستار باز بی‌خود خندید: «پرستار جدیدت داره می‌آد پیشت. قراره بهرنت خون. فکر کنم همین الاناست که پیداش بشه.»

زن که باز جواب نداد، پرستار دفتر و دستکش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد تقه‌ای به در خورد و بهار با لبخندی مهربان وارد اتاق شد. سلام‌گویان به سمت تخت زن رفت، اما با دیدن وضعیتش لحظه‌ای پشیمان شد. با خود فکر کرد چطور باید این روح را با خودش ببرد به خانه و از او پرستاری کند؟! یک پایش تا ران در آتل بود و پلاتین تا زمانی نامعلوم میهمان جدید مچ پایش. ضربه‌ی شدیدی به سمت چپ بدنش خورده و کلیه‌اش از کار افتاده بود. لابد دم‌به‌دقیقه درخواست اجابت مزاج داشت. دست‌هایش چون پیرزنی

هزارساله می لرزید، زیرا هنوز در شوک بود. پوست کمر و پای سالمش هم زخم بستر داشت. کار بهار درآمده بود! دست‌های لاغر زن را در دست‌های سرد خود جای داد و با مهربانی گفت: «خوبی؟ من بهارم، پرستار جدیدت. ببخشید دستام سرده. آخه بیرون خیلی سوز می‌آد. دستای تو چه گرمه!»

زن جواب نداد و بهار نمی‌دانست دیگر چه بگوید. جو سنگینی بود. صندلی را کنار تخت کشید و رویش نشست: «خوابت می‌آد؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ اسمت... نمی‌گی اسمت چیه؟»

باز پاسخی نشنید. پرونده‌ی بیمار را که قبل از آمدن از سهیلا گرفته بود، روی تخت گذاشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «باران معیری. چهل‌ساله. ا، چه خوب! همه‌ش سه سال از من کوچیک‌تری، باران جون. اینجا نوشته یه تصادف با ماشینت داشتی. این جور که معلومه اوضاع روبه‌راهه که دارن مرخصت می‌کنن.»

وقتی دید باران واکنش نشان نمی‌دهد، پرونده را بست: «ولش کن. از امروز برمی‌گردی خونه و یواش یواش خوب می‌شی. قراره من دو ماه کنارت بمونم. امیدوارم دوستای خوبی برای هم بشیم و تو به من کمک کنی که هرچه زودتر سرپا شی. باشه؟»

باران انگار قفل به دهانش زده بود و منتظر بود حاجت‌روا شود تا قفل دهانش باز شود! هیچ نگفت. انتظار نداشت پرستارش از خودش بزرگ‌تر باشد و از او جوان‌تر به نظر برسد. بهار از سکوت بینشان خوشش نمی‌آمد. البته سهیلا یک ساعت تمام برایش سخنرانی کرده بود که با بیمار سختی سر و کار خواهد داشت، زن دست و پاشکسته‌ای که افسرده بود و از موضوعی غیر از تصادف رنج می‌برد. بهار کنجکاو شده بود: «مثلاً چی، سهیلا؟»

سهیلا می‌خواست طفره برود. بهار گفته بود: «می‌دونی که حقمه بدونم چه‌شه تا بتونم راحت‌تر باهاش سرکنم. پس بگو.»

سهیلا او را کنار کشیده و گفته بود: «هرچی هست، بوهای خوبی ازش نمی‌آد. اولش که همه‌ش پلیس اینجا بود. مادر باران می‌اومد و به یکی دری‌وری می‌گفت که آخرش نفهمیدیم کی بود. بعدش دیگه نیومد. یه هفته پیش هم شوهره اومد و یه دعوای حسابی با زنش کرد و رفت که رفت، خدافظ شما!»

پسرشم یکی دو بار اومد و اونم غیب شد. وَاَلَا منم بودم، افسرده می شدم و لالمونی می گرفتم!»

بهار حوصله‌ی دردسر نداشت، اما هنوز زود بود و نمی‌خواست اول راه پا پس بکشد. به باران گفت: «من برم ببینم کی می‌ذارن بریم. بعد می‌آم لباس‌ت و بپوشی، بریم خونه‌تون. پس تا می‌آم، اخمات باز شده باشه، باران‌جون. خوشحال باش. خب؟»

و باز باران حرف نزد. بهار شانه بالا انداخت و از اتاق بیرون زد و نفس بلندی کشید. به سمت ایستگاه پرستاری قدم برمی‌داشت و شک نداشت روزهای سخت و کسل‌کننده‌ای انتظارش را می‌کشد. از همه چیز بدتر اوضاع روحی باران بود. نفس بلندی کشید. باید به خودش و نیکی ثابت می‌کرد زن قوی‌ای است و قصد پا پس کشیدن ندارد.

«یک‌شنبه، یازدهم دی ماه، ساعت ۱۰ صبح»

با احتیاط ملافه‌ی سبز کدر را کنار زد. از زیبایی خیره‌کننده‌اش آهی در دل کشید. شبیه فرشته‌ها خوابیده بود. پوفی کرد و آهسته مشت به رانش کوبید و خودش را نگه داشت تا داد نزند و یاد حرف زهیر نیفتد، اما افتاد: «تو رو دیگه نمی‌شناسم. کاش آلزایمر بگیرم!»

سر بلند کرد و به مرد روبه‌رویش گفت: «دختره یا پسر؟»

مرد من‌من کرد: «راستش... چیزه... دختره.»

هامین ملافه را به‌تندی روی صورت نوزاد انداخت: «قرارمون پسر بود، سیامک. یادت رفت؟»

سیامک نوزاد را به خودش چسباند: «اون جور نشد. یعنی چیزه... طرفمون نتونست جورش کنه.»

هامین به دیوار تکیه زد و کلافه دست‌به‌سینه پای راستش را خم کرد و به دیوار چسباند. با صدایی که لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد گفت: «یعنی چی نتونست، سیا؟ حالیه چی می‌گی؟»

- بابا، آخه اون بچه‌ها همه شبیه همن. همه شون لختن و فقط یه پوشک تنشونه. از کجا بفهمیم پسرن یا دختر؟

- یعنی واقعاً یه زن چقدر می تونه شل باشه و مخش معیوب که نتونه کار به این راحتی رو انجام بده! از کجا این زنه رو پیدا کردی که این قدر گیج می زنه؟

- اون فقط یه خدمتکار ساده ست. بعدشم گفت فرصت نشده بچه رو شناسایی کنه. پرستارا اومدهن و اینم حواسش نبوده، بچه رو اشتباهی برداشته.

- سیا، تو رو خدا بس کن! به نظرت این دری وریا با عقل جور درمی آد؟ تو از من پول نمی گیری که این خزعبلات و تحویلیم بدی! حالا من به اون زن چی بگم؟ آه!

سیامک سرش را پایین انداخت: «من نمی دونم، هامین. به خدا نمی دونم. اصلاً چرا داریم این کار رو می کنیم؟»

- تو رو خدا تو دیگه شروع نکن! زهیر به حد کافی مستفیضمون کرده! برش دار ببر همون جایی که بود.

- ببرمش؟ آخه چه جوری، مرد مؤمن؟ با هزار مکافات آوردمش بیرون! اگه برگردم و من و بگیرن، چه گُهی بخورم؟! هامین با نوک انگشت سیباهش روی شانهای سیامک کوبید: «به من هیچ ربطی نداره، سیا. خودت گند زدی، خودتم درستش می کنی.»

- ولی...

هامین فریاد زد: «من اینم بچه رو نمی خوام! می فهمی، سیا؟ به دردم نمی خوره!»

صدای گریه ی نوزاد با فریاد هامین بلند شد. سیامک هول زده ملافه را از روی صورت نوزاد کنار زد: «ببین، بیدارش کردی! یه کم آرام تر! چه ته بابا!»

هامین با دندان هایی کلیدشده غرید: «ساکتش کن، سیامک! الآن رسوامون می کنه! زود باش!»

سیامک مثل پدرهای تازه کار و نابلد شروع کرد نوزاد را ننواری تکان دادن، اما نوزاد گویی قصد ساکت شدن نداشت. کوچه بن بست بود و آن قدر ساکت و خلوت که صدای ونگ ونگ نوزاد در آن بیچد و از پنجره های بسته وارد خانه ها شود. هوا به شدت چند روز قبل سرد بود و بادی سرد روی صورت هامین و سیامک شلاق می زد. سیامک گفت: «چی کار کنم، هامین؟ ساکت نمی شه!»

کمی قدم رو رفت و دوباره برگشت. هامین توپید: «خدا بگم چی کارت نکنه،